

به نام خدا

عمو حیدر

نویسنده:

سودابه آزادی

سرشناسه	: آزادی، سودابه، ۱۳۷۴-
عنوان و نام پدیدآور	: عمو حیدر / نویسنده سودابه آزادی [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان فارس.
مشخصات نشر	: تهران : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، نشر صریر، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۲ص: مصور (بخشی رنگی)، نمونه، عکس: ۲۱/۵×۱۴/۵س.م.
شابک	: 978-622-296-122-0:
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: نظری، حیدر، ۱۳۳۹-۱۳۶۷.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۴۹۶۰۷۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



اداره کل حفظ آثار و نشر
ارزش‌های دفاع مقدس استان فارس



عمو حیدر

نویسنده: سودابه آزادی

□□□

نوبت و سال چاپ: دوم ۱۴۰۰ / شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قطع: رقعی / تعداد صفحات: ۱۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۹۶-۱۲۲-۰

□□□

ویراستار: سمیه سروشنژاد / طرح جلد: مصطفی رستمی

صفحه‌آرا: اطلس دهقانی

چاپ و صحافی: سمن / قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

□□□

حق چاپ محفوظ است.

با حمایت سازمان فرهنگی-اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	فصل اول: یک بهار/یک انقلاب
۹	فصل دوم: شب‌های روشن
۱۵	فصل سوم: آبی روشن عشق
۲۱	فصل چهارم: زیباترین عکس
۲۵	فصل پنجم: لبخندهای بی‌کلام
۳۱	فصل ششم: فرمانده
۳۵	فصل هفتم: جمع یاران
۳۹	فصل هشتم: نامه‌های دل‌تنگ
۴۳	فصل نهم: دیدار
۴۷	فصل دهم: معرفی‌نامه
۵۳	فصل یازدهم: ایثار
۵۷	فصل دوازدهم: یک تبسم یک خیال
۶۱	فصل سیزدهم: داغ بر دل نشسته
۶۵	فصل چهاردهم: آخرین توسل
۷۳	فصل پانزدهم: به شب می‌سپارم تو را
۷۷	دل‌نوشته‌ای از زبان فرزندان سردار شهید حیدر نظری
۷۹	وصیت‌نامه
۸۵	تصاویر

فصل اول:

یک بهار/یک انقلاب

راوی: جناب آقای امام علی حسینی هم‌رزم شهید

زمزمه‌های انقلاب بود و هر کس از هر طریقی هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد؛ نوشتن، تکثیر، پخش اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های امام. نیازمند جا و مکان بودیم و جاهایی که برای انجام این کارها بود، مثل مسجد آقاملاعلی‌اکبر و حسینیه ثارالله شلوغ می‌شد و ساعت‌های کمتری می‌توانستیم کار انجام دهیم. در همان اوایل بود که با رفتن به مغازه ساندویچ‌فروشی حیدر با او آشنا شدم. رفت‌وآمدها و دیدارهای اتفاقی، روزه‌روز بیشتر می‌شد و مغازه هم جای شلوغی از شهر بود که ناخواسته اگر هم کاری نداشتی، یه‌گذر به آنجا می‌رفتی. جایی بود که چند گاراژ بود که تمام مردم از روستاهای اطراف با ماشین اول به آنجا می‌آمدند و از همان طریق هم به روستاها برمی‌گشتند. کار کردن و پخش، در این مکان خیلی زیاد بود و می‌توانستیم اعلامیه‌های چاپ شده را بیشتر به‌دست مردم برسانیم که حالا همان جای گاراژها خیابان پیروزی شهر داراب است. کارهای انقلابی به اوج خودش رسیده بود و درگیری‌ها با مأمورین هم زیاد. تنها

جایی که وقتی احساس خطر می‌کردیم می‌توانستیم برویم، همان مغازه ساندویچی حیدر بود؛ چون رفت‌وآمدها هم راحت‌تر بود و ما برای انجام کارهای انقلابی بیشتر نیاز به یک همچین جایی داشتیم تا خودمان هم بتوانیم بخش زیادی از اعلامیه‌ها را به کمک دوستان پخش کنیم، هم رفت‌وآمدهایمان زیاد جلب‌توجه نکند. وقتی این موضوع را با حیدر در میان گذاشتیم، شهید حیدر، مغازه را پیشنهاد داد و مغازه تبدیل شد به جایی که هم بتوانیم اعلامیه‌ها را چاپ کنیم و هم راحت‌تر به‌دست مردم برسانیم.

در قسمت آخر مغازه، جای کوچکی بود و ما کار را شروع کردیم. در ظاهر فقط یک مغازه ساندویچ‌فروشی بود، اما در باطن جایی برای نوشتن و کپی کردن اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های امام بود. عصرها نسبت به صبح، رفت‌وآمدها به مغازه بیشتر بود. کار ما هم نسبت به ساعت‌های دیگر روز بیشتر می‌شد؛ اما باید آن قدر مواظب بودیم تا مأمورین از این کار با خبر نشوند. هر چند جاسوس‌های زیادی در سطح شهر بود، با این حال چند مرتبه خبر پخش اعلامیه‌ها به گوششان رسیده بود و آمدند تمام مغازه را زیرورو کردند، اما خوشبختانه چیزی پیدا نکردند؛ هر چند مطمئن بودند که ما در این مغازه به‌غیراز فروش ساندویچ، کارهای دیگری انجام می‌دهیم. نمی‌شد به هر کس اعتماد کرد؛ فقط دوستانی که با هم بودیم، از طریق همان ساندویچ‌هایی که به‌دست مردم می‌دادیم، بخش عظیمی از اعلامیه‌ها را می‌توانستیم به‌دست مردم برسانیم.

یک روز قرار بود یکی از دوستان از طرف مسجد بیاید و تعدادی از اعلامیه‌ها را که چاپ کرده بودیم، ببرد؛ چون تعداد زیاد بود و ما مطمئن بودیم که حتماً جاسوسی هست که خبر را به‌دست مأمورین برساند، تنها راهی که می‌شد اعلامیه‌ها را به دستشان برسانیم، این بود که اعلامیه‌ها را به‌عنوان

کاغذ ساندویچ استفاده کنیم و به دست بچه‌های مسجد برسائیم. در همین بین مشتری آمده بود برای خرید ساندویچ و یکی از دوستان، که تازه برای کارهای مغازه آمده بود، سن و سال زیادی نداشت و کم تجربه و هنوز از کارهای ما خبر نداشت، آمده بود یکی از همان ساندویچ‌ها را که کاغذشان اعلامیه بود، برداشته و به مشتری داده بود. وقتی فهمیدیم، سریع به همراه دوستان، تمام ساندویچ‌های اعلامیه‌ای را به دست بچه‌های مسجد رساندیم و تمام اعلامیه‌ها و وسایل دیگر را که مربوط به آن‌ها می‌شد، از مغازه جمع کردیم.

چند روزی زیاد رفت‌وآمد نداشتیم و کارها را کمتر کرده بودیم. یک هفته‌ای از این ماجرا می‌گذشت؛ اما خبری نشد. ظهر بود، به همراه تعدادی از دوستان از جمله حیدر بیرون از مغازه ایستاده بودیم که متوجه شدیم چند مأمور با ماشین به مغازه آمدند. همه مطمئن بودیم که قضیه همان ساندویچی هست که ناخواسته به دست یکی از مشتریان رسیده بود. یکی از آن‌ها، که همان مشتری قبل بود، وارد مغازه شد؛ اما هیچ کدام از ما جلو نرفتیم. بعد از چند دقیقه بیرون آمد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «صاحب مغازه نیست؟» حیدر خواست جلو برود که مانع شدیم؛ اما گفت که اگر نروم شاید وضع بدتر شود؛ شما هم از هم جدا بشوید تا خدایی نکرده اتفاقی نیفتد. اون روزها چند نفر از بچه‌ها دستگیر شده بودند و بیشترین نگرانی ما همین بود. حیدر از ما جدا شد و به طرف مغازه رفت. با هم وارد مغازه شدند. حدود نیم ساعتی گذشت و خبری از بیرون آمدن حیدر از مغازه نشد. پیش خودم گفتم به عنوان مشتری برای خرید ساندویچ می‌روم تا ببینم چه خبر است. وقتی حرکت کردم متوجه شدم حیدر با لبخندی که به لب داشت و تعارف، با آن مشتری بیرون آمدند؛ اما خیلی زود این خنده در جلو مأمورینی که کنار ماشین بودند، تبدیل به اخم شد. بعد از خداحافظی و

مطمئن شدن از رفتن مأمورین، همه به داخل مغازه رفتیم و حیدر همه چیز را تعریف کرد، گفت: «همون مشتری بود که ساندویچ اعلامیه‌ای خریده بود و از قضا مأمور و یکی از طرفداران امام و سخنرانی‌های ایشان بوده. گفت همون روز که از شما ساندویچ خریدم متوجه اعلامیه شدم و آن را چندین مرتبه خوانده‌ام و بیشتر و بیشتر به امام علاقه‌مند شدم. آمده بود پیشنهاد همکاری داد و گفت اگر بخواهید می‌توانم به شما در پخش اعلامیه‌ها کمک کنم.» هر چند نمی‌شد اعتماد کرد، اما پس از چندین مرتبه آزمودنش مطمئن شدیم که واقعاً انقلابی است.

آن روزها و طی این مدت آن قدر با هم صمیمی شده بودیم که به قول خود حیدر می‌گفت: «انگار دوستم شهید شهرام عسکری دوباره در کنارم است.» شهید شهرام عسکری هم دوره مدرسه شهید حیدر در مدرسه ۱۷ شهریور شهرستان داراب بود که وقتی برای درس خواندن از روستا به شهر آمده بودند، هر دو علاوه بر درس خواندن همراه هم در همین مغازه اجاره‌ای برای گذراندن وقت و فراهم آوردن خرج تحصیل کار می‌کردند؛ اما شهید عسکری پس از چندین مرتبه رفت‌وآمد به جبهه به فیض شهادت نایل شده بود.

آن زمان آن قدر زود همه چیز بین مردم فراگیر شد که پابه پای مردم شهر همراه دوستان در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم و بیشتر کارهای مربوط به پخش اعلامیه‌ها را انجام می‌دادیم و به دست مردم می‌رساندیم. هر چند سخت بود، اما برای ما یک وظیفه بود.

سال ۵۷ انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و در آن بهار پیروزی، ما دوستان موفق به گرفتن دیپلم شدیم.

فصل دوم:

شبهای روشن

راوی: هم‌رزم شهید امام‌علی حسینی

بعد از انقلاب بود. رفت و آمدهای حیدر به جبهه روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی صحبت از رفتن به جبهه در حضور حیدر می‌شد، غم از دست دادن دوست دیرینه‌اش، شهرام عسکری، در چهره‌اش هویدا می‌شد و این قرار را از حیدر گرفته بود. ما دوستانی هم که با هم بودیم تصمیممان بر این شد که از طریق بسیج و پایگاه‌های فعال به جبهه برویم. آن روزها حیدر در جبهه بود که من و دوستانی از جمله بنی‌اسد، پور عبدالله‌زاده و شهید سعادت‌پور چند روز بعد اعزام شدیم. در آن زمان باید از شهرستان داراب به شهرستان فسا می‌رفتیم تا از آنجا به همراه رزمندگان دیگر به اهواز برویم. نبود ماشین، کار را مشکل‌تر کرده بود؛ اما روحیه و ارادت به خاک وطن و رهبر، شوق دیگری در تصمیم و اراده بچه‌ها داشت. انگار این رفتن‌های حیدر هم مزید بر علت شده بود و قرار از دل دوستان گرفته بود.

آن روز همه آماده و به همراه عده‌ای دیگر از رزمندگان سوار بر وانتی شدیم تا به شهرستان فسا برویم، در بین راه به خاطر سر بالایی بودن جاده،

مجبور شدیم از وانت پیاده شویم و ماشین را هل بدهیم تا از سر بالایی جاده عبور کنیم. وقتی به شهرستان فسا رسیدیم، بعداز استراحت و خواندن نماز ظهر باید با کامیونی که آنجا بود به اهواز می‌رفتیم. همه سوار شدیم. از فسا تا اهواز راه طولانی بود. در بین راه عده‌ای از بچه‌ها زیارت عاشورا می‌خواندند؛ عده‌ای دیگر مشغول گفت‌وگو و خنده بودند. فردا صبح به اهواز رسیدیم. در اهواز دیدار من و دوستان با حیدر دوباره تازه شد و از این بابت خوشحال بودیم و خبر از خستگی راه نبود. به همراه حیدر به پادگانی که باید در آنجا می‌ماندیم، رفتیم. حیدر چون زودتر از ما آمده بود، می‌خواست چند روزی به مرخصی برود و به‌قول خودش این بار این مرخصی با مرخصی‌های دیگر فرق داشت. فردای آن روز حیدر از ما خداحافظی کرد و به مرخصی رفت و ما باید تمام اصول نظامی را فرامی‌گرفتیم و هر کس وظیفه‌ای را که به او داده می‌شد، باید به نحو احسن انجام می‌داد.

بعداز گذشت دو هفته‌ای که آنجا بودیم و بعداز فراگیری اصول کامل نظامی باید برای عملیات بیت‌المقدس آماده می‌شدیم. صبح بود، مشغول کارهای شخصی بودم یک‌لحظه متوجه حیدر شدم. خوشحالی و سرزندگی را می‌شد از چهره‌اش فهمید. مقداری شیرینی با خودش آورده بود و داشت بین بچه‌ها پخش می‌کرد. وقتی متوجه من شد به طرفم آمد. بلند شدم و همان‌طور مثل خودش با لبخند گفتم: «چه خبره؟ چی شده؟ چه عجب ما از شما یه سوغاتی دیدیم!» شیرینی را مقابلم گرفت و گفت: «بفرمایید. این شیرینی خوردن داره.» شیرینی را برداشتم و گفتم: «خب! بگو ببینم قضیه چیه؟» خبر ازدواجش را تعریف کرد. گفتم: «عملیات داریم.» در جوابم با لبخند گفت: «می‌دونم. برو آماده شو. راستی، وصیت هم بنویس؛ شاید خدا خواست و شهید شدی.» حرف حیدر هر چند شوخی بود، اما من را به فکر

وادار کرد. نمی‌دانستم واقعاً وصیت بنویسم یا نه! بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم ننویسم. گفتم فقط خواستیم حرکت کنیم و خداحافظی از بچه‌ها، حرف‌هایم را می‌گویم. هر چند هر چی فکر کردم نمی‌دونستم چی بگم؛ هم حرف زیاد بود و هم نبود. یه جورایی با خودم درگیری فکری داشتم؛ اما برای دلخوشی خودم و حال و هوای عجیبی که بود، شروع به نوشتن کردم. روی یک برگ کوچک هر کس وصیت‌نامه‌ای با حرف‌هایی تیتروار نوشته بود که همراه با یک یادگاری، که از خودش داشت، به هم‌رزم‌هایی که می‌ماندند می‌دادند. لحظه‌ها و ساعت‌های خاصی بود. قبل از رفتن هم حیدر تمام بچه‌ها را جمع کرد و همه با هم زیارت عاشورا را خواندیم. با این کار حیدر، روحیه‌ای تازه در جسم و روح رزمنده‌ها زنده شد.

بعد از نماز مغرب بود که حرکت کردیم. برای این عملیات آن قدر مهمات و امکانات کم بود که باید با همین مقدار مهماتی که داشتیم کار را انجام می‌دادیم. تا نیمه‌های شب پیاده‌روی داشتیم. منطقه فکه به‌خاطر ماسه‌ای بودن، خیلی راه رفتن را سخت و کند کرده بود. حیدر نوار تیربار به همراه یک جعبه مهمات را، که باید چند نفری اون را حمل می‌کردیم، با خود داشت. هنوز نرسیده بودیم به مقصد که از طریق بی‌سیم خبر دادند عملیات لو رفته و در محاصره عراقی‌ها هستیم.

دو گردان که برای این عملیات رفته بودیم، همگی در گودالی جمع شدیم. شب از نیمه گذشته بود و هوا رفته‌رفته روشن می‌شد و به‌قولی هوا رو به‌گرگ‌ومیش شدن بود. اون لحظه هر کسی فکری داشت و عده‌ای از بچه‌ها منتظر بودند که با دستوری حمله را شروع کنند. صدای شلیک گلوله‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. نیروهای عراقی متوجه شده بودند که ما داخل گودال هستیم و شدت حملات را بیشتر کرده بودند. اون لحظه

فقط فکرمان دفاع کردن بود و پیروز شدن؛ آن‌هم با همان مهمات کمی که داشتیم. هرچه قدر مهمات هم‌راهمان بود را به کار گرفتیم. بعد از درگیری‌ها و رسیدن نیروهای کمکی از طرف بچه‌ها و آرام شدن درگیری‌ها، همگی نشسته در همان گودال، نماز را به جماعت خواندیم و نمی‌دانستیم بعد از این، حملات از طرف عراقی‌ها ادامه دارد یا نه؟ منتظر دستور فرماندهی بودیم که چیزی نگذشت دستور رسید که عقب‌نشینی کنیم. اون روز با تمام تلاشی که کردیم، موفق شدیم که برگردیم. هوا گرم شده بود و بچه‌ها خسته؛ اما باین حال چیزی از روحیه شاد و خستگی‌ناپذیرشون کم نشده بود.

بعد از اون عملیات، طی دوره دیگری که می‌دیدیم، نیروها را سازماندهی می‌کردند و به جاهای مختلف می‌فرستادند که همه ما دوستان، به همراه شهید حیدر به دارخوئین اعزام شدیم. آنجا درگیری‌ها بسیار شدید بود و دشمن لحظه‌ای دست از حملات برنمی‌داشت. بچه‌ها هم لحظه‌ای از کار و تلاش دست برنمی‌داشتند. چند روزی بود که منطقه دارخوئین بودیم. عصر یکی از همان روزها بود که حملات زیاد و زیادتر شده بود و باید برای دفاع جلو می‌رفتیم. در همین درگیری‌ها، حیدر از ناحیه پا مجروح شد. باین حال که وضعیت خوبی نداشت، باز حاضر نبود به عقب برگردد؛ حتی برای مداوا. چند نفر از رزمندگان آن قدر بهش بهش گفتن که آخر برای مداوای سرپایی به عقب برگشت. اوضاع منطقه آرام‌تر شده بود و گاهی، وقت کمی برای کارهای روزمره داشتیم. تصمیم گرفتم به دیدار حیدر بروم. وقتی که رفتم، آنجا در منطقه رزمنده‌ها اول اسمش را عمو گذاشته بودند و عمو حیدر صدایش می‌زدند. وقتی دیدمش، روی تختی دراز کشیده و غرق در فکر بود. آرام جلو رفتم و طبق عادت همیشگی گفتم: «سلام بر عمو حیدر! خب چند روزی هست که بی‌خیال ما شدی! خب الان حالت خوب هست؟» آرام صورتشو

برگرداند و گفت: «شکر! خوب هستیم. چه خبر از اوضاع بچه‌ها؟ شهید هم داده‌ایم؟» بالین حال که در درگیری‌ها چند تا از بچه‌ها به شهادت رسیده بودند، با لبخند گفتیم: «خب اوسا کریم هر کی را که دوست داره دستشو می‌گیره و می‌بره پیش خودش. این ما هستیم که لیاقت نداریم.» نگاهش آن قدر عمیق بود که دیگر تا چند لحظه نتوانستم حرفی بزنم. برای اینکه سکوت را شکسته باشم، دوباره گفتم: «عمو، نمی‌خواهی به مرخصی بروی؟ خیلی وقت است که خانواده ازت خبری ندارند.» باز چیزی نگفت و طوری وانمود می‌کرد که می‌فهمیدی هر کاری که خودش بخواهد انجام می‌دهد.

بعد از اینکه حالش کمی بهتر شد، برای مرخصی اقدام کرد. این بار با هم آمدیم. این مدتی که به مرخصی آمده بودیم، به کمک هم، کارهای عقب‌مانده‌ای را که از وظایفش در سپاه بود و انجام نداده بود، انجام دادیم. آن زمان علاوه بر خدمت به میهن، وظیفه پاسداری در سپاه را هم به عهده داشت. بعد از انجام دادن کارهای عقب‌افتاده، همراه هم به دیدار خانواده‌های رزمندگانی که می‌شناختیم می‌رفتیم. کمک‌های مردمی جمع می‌کردیم. در این مدت حتی از خانواده‌های بی‌بضاعت هم غافل نمی‌شد و تاجایی که برایش مقدور بود، به آن‌ها کمک می‌کرد. بعد از گذشت مدتی، که فکر کنم چندین ماه می‌شد، با آن همه رفتن‌ها و برگشتن‌ها، انگار این بار خداوند چیز دیگری برای حیدر خواسته بود و وظیفه حیدر این بار سخت‌تر از قبل شده بود.

بیست و سوم فروردین ماه سال ۶۱ روز پرخاطره‌ای برایش بود که توانست با پوشیدن لباس مقدس جهاد و مبارزه، فرمانده تیپ ۳۳ المهدی شود و در جبهه با قبول مسئولیت فرماندهی در قالب عملیات‌هایی که در غرب و جنوب انجام می‌گرفت، شرکت کند. چند ماهی بود که به جبهه برگشته بودیم و به قول حیدر این بار با مسئولیت سنگین‌تر مناطق دارالخوئین، درگیری‌ها

خیلی زیاد بود. در یکی دیگر از همین درگیری‌ها باز حیدر از ناحیه پا دچار مجروحیت شد. چند ماهی بود که به مرخصی نرفته بود و خبری از همسر و دخترش نداشت. به غیر از اینکه گاهی با آن‌ها تماس می‌گرفت و جویای احوال آن‌ها می‌شد. می‌دانست که اگر دوباره خبر مجروحیتش را به همسر و خانواده‌اش بدهد، فقط نگرانی‌ها را زیاد کرده؛ تصمیم گرفت در اولین فرصت بهبودی یه مرخصی چند روزه بگیرد و به دیدار خانواده‌اش برود.

فصل سوم:

آبی روشن عشق

راوی: همسر شهید حیدر نظری، طاهره رزمجو

با رفت و آمدهای یکی از دوستان، که هم با خانواده حیدر آشنا بود و هم با خانواده ما، آشنایی‌ها روز به روز بیشتر می‌شد؛ طوری که پدرم وقتی از خانواده حیدر صحبت می‌کرد، کاملاً می‌شد احساس رضایت و خشنودی را در چهره‌اش دید، می‌گفت: «خانواده‌ای هستند که از هر نظر به خانواده ما می‌خورند؛ هم از نظر فرهنگ اعتقادات و هم مذهبی بودن. از هر لحاظ مساوی هستیم.» از طرفی هم این زمزمه‌ها در خانواده حیدر بیشتر و بیشتر می‌شده؛ طوری که خود حیدر هم این بار همراه و هم‌نوا با این زمزمه‌ها بوده. با آمدن بزرگ‌ترها و مساوی بودن هر دو خانواده از هر لحاظ، موافقت‌ها اعلام شد و بعد از گذشت آشنایی‌ها و قرارها روز خواستگاری مشخص شد. از طرفی هم تمام قرارهای گذاشته شده برای حیدر گفته شده بود. به گفته حیدر، وقتی این قرارها برایش گفته شده بود، خدا را شکر کرده بود که خدا چنین خانواده‌ای را سر راهش قرار داده است.

روز خواستگاری وقتی خانواده حیدر آمدند با خانم‌های مجلس روبوسی

کردم و برای لحظه‌ای حیدر را دیدم. همان‌طور که سرش پایین بود، سلام کرد. انگار شهامت نگاه کردن را نداشت. آن قدر آرام سلام کرد که به گمانم عده‌ای از بزرگ‌ترها اصلاً نشنیدند. چیزی نگذشت که از تعارف‌ها کم شد و به‌قول پدر حیدر رفتند سر اصل مطلب. حرف‌ها زده و قول و قرارهای بزرگ‌ترها گذاشته شد. باید چای را می‌آوردم. وقتی به همه چای تعارف کردم، جلو حیدر آرام طوری که فقط حیدر بشنود گفتم: «بفرمایید.» سینی چای مقابلش بود؛ اما نگاهش به پر چادر یاسی‌رنگی که به سر داشتیم، بود. چای را برداشت و آرام گفت: «ممنون» ساعتی بعد مادرم با اجازه بقیه بزرگ‌ترها ما را به اتاقی دعوت کرد تا حرف‌هایمان را بزنییم. حیدر دستی لای موهایش و به چانه‌اش که ته‌ریشی داشت، کشید. مادرم چادرش را روی سرش مرتب کرد و با لبخندی که به لب داشت، گفت: «بلاخره حرف‌هایتان را باید بزنیید. آخه باید یک عمر زندگی را در کنار هم داشته باشید. هر چه می‌خواهید بگوئید، درباره مراسم عقد و عروستتان و زندگی آینده که در پیش رو دارید؛ چون ما بزرگ‌ترها حرف‌هایمان را زده‌ایم.» و با همان لبخند ما را تنها گذاشت.

حیدر جلو در تکیه داده بود به دیوار و گاهی مرا آرام، البته طوری که می‌خواست من متوجه نشوم، نگاه می‌کرد. دقایقی گذشت و در اتاق باز بود. صدای بزرگ‌ترها، که از گذشته و از مراسم‌های قدیم‌تر حرف می‌زدند، می‌آمد. قطره‌های درشت عرق بر پیشانی حیدر نشستند. با دستمالی که در دست داشت، خیسی پیشانی‌اش را گرفت و آرام گفت: «من تا وقتی جنگ است مسافرم؛ یک هفته هستم و شاید دو ماه نباشم. الآن هم برای مدتی آمده‌ام و دوباره برمی‌گردم.» روی زانویش جابه‌جا شد و گفت: «جنگ از همه چیز مهم‌تر است.» رو به من کرد و گفت: «با طرز فکر من موافقی؟»

من تا آن لحظه سکوت کرده بودم؛ اما در جوابش با علامت تایید سرم را تکان دادم و گفتم: «حرفی نیست.» با شنیدن صدا و موافقتم از شوق خندید و گفت: «پس شما با من هم عقیده هستید.» و بعد سکوت کرد. به نظر من می‌آمد که می‌خواهد در چند دقیقه همه شیوه زندگی‌اش را بگوید تا هیچ چیز مبهمی برای من باقی نماند. دوباره روی زانوهایش جابه‌جا شد و گفت: «ما برای رضای خدا ازدواج می‌کنیم. اگر خدا بخواهد فکر کنم زندگی ما با سایرین فرق داشته باشد؛ به‌خاطر اینکه تجملاتی وجود ندارد. دوست دارم با کمترین وسایل که فقط در حد رفع حاجت باشد، زندگی کنیم.» سرش را بالا آورد و آرام نگاهی به من انداخت. می‌خواست بداند که آیا نارضایتی از گفتن حرف‌هایش در من دیده می‌شود. بعد گفت: «ببخشید شما نمی‌خواهید حرفی بزنید؟» با این حرف حیدر، سرم را پایین انداختم. باز حیدر بود که گفت: «در زندگی چه چیزهایی برای شما مهم است؟ خب درست است از نظر شما شاید چیزهای زیادی مهم باشد.» این بار رو به حیدر گفتم: «برای من ایمان به خدا، انسانیت، دوستی و کمک به دیگران و خدا را اول و آخر همه کارها قرار دادن. اگر این‌ها را در هر زمینه‌ای در نظر بگیریم، بهترین زندگی را خواهیم داشت.» با این حرف‌ها، حیدر با لبخندی که به لب داشت، گفت: «انگار تمام حرف‌های نگفته‌ای را که دلم می‌خواستم بگویم، شما گفتید؛ دیگر حرفی نیست. مراسمات را هم می‌گذاریم به عهده بزرگ‌ترها.» نگاهش به صورت من بود. نمی‌دانم چه چیزی از ذهنش گذشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش بیرون رفتم.

پدرم وقتی ما را دید، انگار که رضایت را در چهره هر دو نفرمان دیده بود، صلوات فرستاد و بقیه هم او را همراهی کردند. قرار عقد و عروسی را به ما گفتند که مراسم شد برای ۲۵ آذر سال ۱۳۶۰. این بار پدر حیدر، صلواتی

بلندتر فرستاد که همه تکرار کردند. آن قدر زود همه کارهای مربوط به عقد و عروسی انجام شد و آن قدر مراسم ساده بود که همه از سادگی و زیبایی و بی‌آلایشی مراسم تعریف می‌کردند. زندگی دو نفره زیر سقف خانه‌ای کوچک و محقر، اما پر از سادگی و صداقت جریان یافت.

مدتی از زندگی‌مان می‌گذشت، می‌دیدم که حیدر آرام و قرار ندارد و مدام اخبار جبهه را پیگیری می‌کند. صبح بود و موذن مسجد اذان می‌گفت، با صدای اذان بلند شد. خبری از خستگی‌های روز گذشته در تنش نبود. قدری نرمش کرد و وضو گرفت، رفت توی اتاق اذان گفت و اقامه بست. نمازش که تمام شد، نشست پای سجاده به دعا. به قول خودش یکی از عادت‌هایش این بود که هر صبح به کارهای خود بیندیشد، خود را نقد کند تا اگر اشتباهی انجام داده دیگر تکرار نکند. بلند شد و لباس‌هایش را پوشید، مختصر صبحانه‌ای خورد و رو به من گفت: «اگر به یاد داشته باشی، گفته بودم بعد از مراسم و کارهای عقب‌افتاده‌ای که مسئولیتش را به عهده دارم، به جبهه می‌روم.» با تبسمی که روی لب‌هایم بود و با تایید سر، گفتم: «به خاطر دارم و حالا هم مانعی از طرف من نیست.» با لبخندی که به لب داشت، رضایت و خشنودی را می‌توانستم در عمق چشم‌هایش ببینم. وسایلیش آماده و انگار فقط منتظر جواب من بود. نزدیکی‌های ظهر بود که خداحافظی کرد و به جبهه برگشت.

با رفتن حیدر، انگار دنیایم خالی و تهی شده بود. اصلاً طاقت نداشتم در خانه تنهایی بمانم. گاهی خودم را سرگرم کارهای روزمره می‌کردم؛ اما فایده‌ای نداشت و بیشتر وقتم را در خانه پدر و برادرهایم می‌گذراندم. بعضی وقت‌ها نامه می‌نوشتم و وقتی که هم‌رزم‌های حیدر به مرخصی می‌آمدند، آن را می‌دادم تا به دست حیدر برسانند. روزها و ماه‌ها می‌گذشت و حیدر وقتی

می‌آمد، فقط چند روز بیشتر نمی‌ماند. سال ۶۱ بود که از طرف سپاه مسئولیت فرماندهی به حیدر دادند. به قول خودش دیگر آن قدر وظیفه‌اش نسبت به این آب‌و‌خاک زیاد و سنگین شده که اگر کم‌کاری بکنم، خودم شرمنده هستم. همان سال دخترم سارا به دنیا آمد و شیرینی زندگی ما هزاران برابر شد. سارا دختری هم شمایل حیدر بود که به قول خودش، در کنار این همه حس خوب نباید وظیفه‌ام را فراموش کنم.

فصل چهارم: زیباترین عکس

راوی: همسر شهید

دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه می‌کرد. از تکان‌هایم و این پهلوی و آن پهلوی شدنم دانست که من هم نخوابیده‌ام. نشست و در ظلمت اتاق بهم زل زده بود. متوجه بودم که بی‌خواب شده. آرام صدایم کرد: طاهره! صدایش آرام بود تا اگر خوابیده باشم سهواً بیدارم نکرده باشد. برگشتم. برق نگاهش را در تاریکی اتاق می‌دیدم. گفت: «تو هم خوابت نمی‌برد؟» نشستیم. مکث کرده بود. انگار حرفی در دل داشت و نمی‌خواست بگوید یا از گفتن حرفش ابا داشت. آخر حیدر بعد از مدت طولانی که آمده بود، فقط به‌خاطر اینکه پایش مجروح شده بود، آمده و سری به خانواده زده بود. حیدر سرش را جلو آورد و خم شد طرفم و گفت: «خوابت نمی‌آید؟» و بعد بلند شد، وضو گرفت برای نماز شب. با حالت قهر و دلخوری گفتیم: «مرخصی فقط دو روز! اون هم فقط به‌خاطر مجروحیت بوده؟» آمدم و جلو پنجره دست‌به‌سینه نشستیم و به حیدر نگاه می‌کردم. حیدر لبخند زد و نگاهم کرد؛ اما این بار لبخندش عمیق‌تر شده بود و معنایش عذرخواهی بود. این حرکات حیدر را خوب

می‌شناختم. گفت: «نمی‌شود. همین دو روز هم خیلی زیاد است. باور کن آنجا به من نیاز دارن. حالا هم که دو روز بیشتر اینجا نیستم. باید فردا صبح یه سری هم برویم پیش پدر و جوایای احوالش شویم. راستی، باید سری هم به خانواده‌های هم‌رزم‌هایم بزنم؛ شاید بنده خداها چیزی لازم داشته باشند.» می‌دانستم که بابت این کار معذرت‌خواهی نمی‌کند؛ اما گاهی شرح قصورهایی را که داشت، به زبان می‌آورد و شوخ‌طبعانه این موج نارضایتی را به جریانی عاشقانه و رضایت‌مندانه تبدیل می‌کرد.

نشسته بودم به تماشای او که سجاده را باز می‌کرد. نگاهی بهم کرد که خیره به او بودم و گفت: «حتماً فردا خاطرات و کارهایی را که من در جبهه انجام می‌دهم، برایت تعریف می‌کنم؛ این‌طور بهتر است. تو هم حال و هوای رزمنده‌ها و جبهه و مشکلاتی که وجود دارد را می‌دانی. من تقصیری ندارم؛ فقط دلم می‌خواهد، تو هم مثل رزمنده‌ها سختی جنگ را تحمل کنی.» این را گفت و خندید. این را گفت و می‌دانست که من در حزن‌انگیزترین لحظه‌ها لبم به خنده باز می‌شود. درحال خندیدن بودم که حیدر چراغ اتاق را خاموش کرد و اقامه بست. نمی‌دانست وقتی صدای نمازخواندنش در اتاق می‌پیچد، چه حس خوبی به من دست می‌دهد و من عاشق همین لحظه‌های زندگی با حیدر بودم. از تمام لحظه‌های با او بودن همین حال آرام و بی‌دغدغه او را ترجیح می‌دادم که نماز را بر هر چیزی اولی می‌دانست.

آن روز به همراه هم و سارا راهی خانه پدرش شدیم. دیدارها تازه شد و حیدر باز این بار وظیفه‌اش را خوب انجام داده بود. آن‌قدر در جمع خانواده خود را کوچک می‌گرفت که حتی از بچه کوچکش، که زیباترین و کوچک‌ترین عضو خانواده بود، کوچک‌تر می‌شد. وقتی دیدارهای خانوادگی تازه گشت، انگار حیدر حس سبک شدن داشت و آرامش خاصی به آرام بودنش اضافه شده بود.

به خانه برگشتیم. آن روز در این فکر بود که حداقل، یادگاری داشته باشد؛ قبل از رفتن به جبهه به عکاسی رفت و از بین آن عکس‌های سه در چهار یکی را انتخاب کرده بود و آن را داده بود که برایش بزرگ کنند. وقتی حیدر عکس بزرگ شده را دید، بالای عکس آن‌چه را که دل فرمان داده بود را نوشته بود. بالای آن عکس با خط زیبایی نوشته شده بود: *شهید حیدر نظری. *عکس آماده شده را به خانه آورد. با خوشحالی آن را به خانواده نشان می‌داد. خواهرها و برادرهایش خیلی ناراحت شدند؛ اما حیدر با حسرت به این‌همه نگرانی، گفت: «عاقبت من شهید می‌شوم. شماها چرا ناراحت شدید؟ نمی‌دانم، شاید با این کار خداوند به من هم لیاقت شهادت در راه حق را بدهد.» پدرش که انگار طاقت این حرف‌ها را نداشت، آرام طوری که حیدر ناراحت نشود، گفت: «ببین حیدرجان، اینکه تو عکس گرفتی و آورده‌ای اینجا که ما ببینیم، خیلی کار خوبی است؛ اما زود بلند شو و نوشته روی عکس را پاک کن و عکس را به لبه طاقچه بگذار. بعدم به نظرت جبهه و جنگ دیگر بس نیست؟ بهتر است به خانه و زندگی‌ات برسی.»

حیدر ناراحتی و اشکی که در چشمان پدرش حلقه زده بود را دید؛ اما شهادت خواسته قلبی حیدر بود و این را خوب می‌دانستیم؛ هر چند جرئت نداشتیم آن را به زبان بیاوریم یا حتی بهش فکر کنیم. وقتی ناراحتی‌های هر طرف را دید، سعی کرد همان‌جا نوشته روی عکس را پاک کند؛ اما انگار نوشته در کنار عکس حک شده بود. با مهربانی رو به پدرش و خانواده کرد، با لبخندی که آرامش را به همه هدیه می‌داد، گفت: «ببینید پاک نمی‌شود. فکر کنم خدا لیاقت شهادت را هم نصیب من می‌کند.» همه را دلداری داد و گفت: «ای بابا! شما هم تا آدم اسم شهادت را می‌آورد، همه می‌گویند اول خانه و زندگی‌ات. گفتم و باز هم می‌گویم شهادت لیاقت می‌خواهد.» آن روز

می‌دانست که با این کار همه اهل خانه را ناراحت کرده است؛ به همین خاطر تا توانست با همه خانواده شوخی کرد تا اندک رنجشی را که از او به دل داشتند، فراموش کنند.

کارهای مربوط به خانواده و دوستان را انجام داده بود و حالا با خیال راحت می‌توانست باز به جبهه محل شیدایی و دلدادگی‌اش برود. با مسئولیت مهمی که داشت، معطلی را جایز نمی‌دید و در اولین فرصت راهی شد. در آن زمان لحظه‌ای از مسئولیتی که داشت، سرباز نمی‌زد و کارهایش را همیشه با آرامش، اما در عین جدیت انجام می‌داد. می‌دانست که لحظه‌ای غفلت چه صدمات جبران‌ناپذیری برای همه رزمندگان و کشورش به دنبال خواهد داشت. همیشه در هر مرحله از کار جدی بودن و مصلحت بودن کار و از همه مهم‌تر توکل بر خدا و ائمه اطهار را برای تمام نیروها و هم برای هم‌رزم‌هایش به‌طور خاص خودش بیان می‌کرد.

فصل پنجم:

لبخندهای بی کلام

راوی: هم‌رزم شهید مرادحاصل پورمحمد

قبل از عملیات بیت‌المقدس سال ۱۳۶۱ بود. آن زمان در بین بسیجی‌ها آدم‌های قوی انتخاب می‌شدند، برای به کار بردن اسلحه‌های ژ۳؛ اونجا بود که با حیدر آشنا شدم. آشنایی ما با یه احوال‌پرسی ساده، شروع شد. در آن آموزش‌ها، که در منطقه فکه و جایی به اسم تپه‌های پورغازیه بود، اکثر بچه‌ها دارایی بودند و من تنها با حیدر بودم که از همه راحت‌تر بودم. آن قدر با روحیه و خوش اخلاق بودم که هیچ‌وقت فکر اینکه جبهه هستم و از آن جهت که جبهه هم برای خودش دل‌تنگی‌هایی به همراه داشت، اذیت نشدم و از همه مهم‌تر آن قدر خوب برخورد می‌کردم که نمی‌دانستی اصلاً حیدر فرمانده است.

تمام نیروها تحت آموزش مربی‌ای بودند که رانده شده عراق بود. اسمش جاسم بود که همه او را به جاسم عراقی می‌شناختند. آموزش‌هایی که جاسم عراقی در طول دوره به ما می‌داد، مقابله با دشمن بود و کارهای دیگر روش‌های عملیاتی‌اش، آن قدر سخت و نفس‌گیر و بداخلاقی‌اش هم از عملیات‌هایش سخت‌تر بود. این بود که کم‌تر کسی می‌توانست با او کنار

بیاید؛ اما وقتی حیدر با اون روحیه و شوخ‌طبعی سر کلاس‌های جاسم عراقی حاضر می‌شد، جاسم هم با آن همه جدیت حداقل لبخندی به لبش می‌آمد. آموزش‌ها تمام شد و ما باید برای عملیات مرحله دوم بیت‌المقدس آماده می‌شدیم. در طی این زمان که با هم بودیم، آن قدر با روحیات و اخلاق هم آشنا بودیم که کمتر جایی می‌شد که حیدر باشد و من نباشم.

شب قبل از عملیات داخل سنگر نشسته بودیم که حیدر آمد و با صدای نیمه‌بلندی رو به من گفت: «پورمحمد» هیچ وقت اسمم را نمی‌گفت؛ می‌گفت: «اسمت خیلی سخت است: مرادحاصل. خوب مرد حسابی، یا می‌گذاشتید مراد یا حاصل تا آدم تکلیفش مشخص باشد.» خندیدم و گفتم: «خب بی‌خیال اسم من، چه کار داشتی؟» فرمانده گفت: «از بس بحث بر سر اسمت زیاده، آدم حرف اصلی‌اش یادش می‌ره. خواستم بگم بیا با هم عهدی ببندیم که هر کدام از ما در این عملیات مجروح یا شهید شد دیگری او را نجات دهد.» با گفتن و بستن این عهد انگار به حیدر الهام شده بود که در این عملیات عده‌ای از بچه‌ها شهید می‌شوند. نیرو کم بود و در آن عملیات هر کس زخمی می‌شد، خودش باید خودش را نجات می‌داد تا نیروی کمکی برسد. عهدمان را بسته بودیم و آماده برای عملیات راه افتادیم.

هنوز اذان مغرب را نگفته بودند که در نزدیکی نخل‌های خرمشهر، هزار متری پل نو، بودیم، خمپاره‌ای به زمین خورد که بر اثر اصابت اون خمپاره عده‌ای از بچه‌ها زخمی و عده‌ای مجروح شدند که حیدر هم یکی از آن‌ها بود. دچار موج گرفتگی شده بود. نمی‌دانستم در آن زمان باید چه کار کنم. تنها راهش صبر کردن بود تا اوضاع کمی آرام شود. چند لحظه صبر کردیم، حالا موقعیت آرام‌تر شده بود و شدت حملات و شلیک‌ها کمتر. برای لحظه‌ای ندانستم حیدر کجا رفت. به طرف بچه‌ها رفتم. به دنبال حیدر می‌گشتم که او

را دیدم کناری افتاده بود. بهش نزدیک شدم. با حرکاتش متوجه شدم که دچار موج‌گرفتگی شده است؛ اما نه خیلی شدید. آرام دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و با حالتی شوخی گفتم: «چیزی نشده رفیق، بلند شو.» کمکش کردم تا نشست. نفس کم داشت؛ اما با همان نفس کم آرام گفتم: «کمرم به پایین فلج شده.» خندیدم و گفتم: «نه خیالت راحت، بلند شو. اگر خواهی با این کارها کاری کنی که بفرستمت عقب، نه نمی‌شه برادر من.» با آن حالی که داشت، باز خنده از لبش محو نمی‌شد.

امکاناتمون کم بود. یکی‌دوتا ماشین بیشتر نبود. قرار شد مجروحین را با همان دو ماشین به عقب برگردانیم. باز به طرف حیدر، که خودش را به حالت نشسته بلند کرده بود، رفتم. دیدم حالش آن‌چنان هم بد نیست. با خنده گفتم: «خوب است؛ دیگر نمی‌خواهد به عقب برگردی؛ چون بهت نیاز داریم.» وقتی این‌ها را می‌گفتم، حیدر آرام و بدون هیچ چشم بر هم زدنی، نگاهم می‌کرد. بعد خیلی آرام گفتم: «پورمحمد، به همین زودی عهده‌ت را فراموش کردی؟ خوبه داری می‌بینی در چه حالی هستیم!» دستم را روی شانۀ‌اش گذاشتم و گفتم: «نگران نباش! شوخی کردم. به همراه مجروح‌های دیگه به عقب برمی‌گردی. بعدم عهدهم هرگز فراموشم نشده.» مجروح‌ها را یکی یکی و به آرامی به همراه حیدر سوار تنها ماشینی که بود کردیم و به عقب فرستادیم تا مداوا بشن.

بعد از برگشت از عملیات، سریع به سراغ حیدر و بقیه بچه‌ها رفتم. حیدر حالش خوب بود. سراغ بچه‌هایی را که با هم رفته بودیم، گرفت. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از رفتار و حرکاتم سریع فهمید و گفت: «شهمید هم داشتیم؟» سرم را که پایین انداخته بودم، آرام بالا آوردم و گفتم: «آره، عده‌ای لیاقت داشتند.» گذاشت بقیه حرفم را بزنم. خیلی ناراحت شد؛

طوری که من هم دیگر نتوانستم حرفی بزنم. اون روز دیدن ناراحتی حیدر و اشک ریختنش به کلی حالم را دگرگون کرده بود. هر چند که بعد از هر عملیات، حال همه بچه‌ها بهتر از حال حیدر نبود، اما به خاطر روحیهٔ نیروها باید صبوری می‌کردیم. حالش خوب شده بود و دوباره به کارها و وظایفش به بهترین نحو رسیدگی می‌کرد.

عملیات والفجر ۴ مریوان منطقه پنج وی بود. اوایل سال ۱۳۶۲ زمستان بود و هوای سرد و محدودیت‌های زمانی کار را مشکل‌تر کرده بود. بچه‌ها باید بی‌وقفه کار می‌کردند تا بتوانند از دست دموکرات‌ها، که آن‌زمان منطقه برای خودشان بود، به درستی و بدون هیچ اشتباهی مهمات را می‌بردند. رفتن به اون منطقه با ماشین‌های با آرم سپاه، کار را مشکل‌تر کرده بود؛ به خاطر همین بچه‌ها آرم ماشین‌ها را رنگ می‌زدند و برای رفت‌وآمد هم اکثراً از لباس‌های محلی همون منطقه استفاده می‌کردیم تا بهتر بتونیم کارها را انجام بدهیم. به خاطر کار و مشکلات شهید قربان صادقی، مسئولیت این کار رو به امام‌علی حسینی واگذار کرد؛ چون می‌دونست و مطمئن بود که به خوبی از پس این مسئولیت بزرگ برمی‌آید. اون شب قبل از عملیات داخل سنگر با بچه‌ها زیارت عاشورا خواندیم. همیشه قبل از عملیات با تک‌تک بچه‌ها صحبت می‌کرد. تمام آن چیزی رو که داشتیم، یک بار دیگر به بچه‌ها یادآوری می‌کرد که چه قدر مهمات داریم، سلاح چه قدر هست و چند تا ماشین در اختیار داریم. مسئولیت‌ها را برای بار هزارم یادآوری می‌کرد و همیشه این را یادآوری می‌کرد که اگر کسی زخمی شد یا نتونست مسئولیتش را انجام دهد دیگری باید این کار را انجام دهد.

آن شب آن قدر با جدیت حرف می‌زد که حاج صادقی دستی به پشت حیدر زد و گفت: «نگران نباش! مشکلی پیش نمی‌آید. توی این جمع فقط

دو نفر شهید می‌شن. حیدر جان، من شهید می‌شوم و تو.» حیدر نگاهی به حاج صادقی انداخت و گفت: «آرزوی شهادت دارم، اما نه در این عملیات. دوست دارم تا پایان جنگ باشم. بعد خداوند نظر لطفی به من حقیر بیندازد و لیاقت شهادت را به من بدهد.» حرف‌های حیدر و حاج صادقی آن قدر شیرین بود که به دل همه نشست. وظایفی که به عهده رزمندگان بود، به درستی انجام داده می‌شد و این وظیفه مهم هم به عهده امام‌علی حسینی بود.

فصل ششم:

فرمانده

راوی: هم‌رزم شهید امام‌علی حسینی

بعد از هماهنگ شدن بچه‌ها همگی به سنگرها برای استراحت رفتیم. منطقه مریوان به خاطر سردی هوا و رفت‌وآمد رزمندگان به سنگرها زیاد از هم دور نبود. نیمه‌های شب بود. وظیفه سنگینی به عهده‌ام بود و به‌هیچ‌عنوان نباید از کوچک‌ترین کار یا علامتی غافل می‌شدم. به علت سردی هوا و پیش‌بینی باران، بلند شدم تا محافظی روی مهمات، که در سنگری با فاصله از سنگرهای دیگر بود، بکشم تا در اثر باران آسیبی نبینند. وقتی نزدیکی سنگر رسیدم، صدایی نظرم را جلب کرد. کمی خودم را جمع‌وجور کردم. می‌خواستم جلو بروم که پیش خودم فکر کردم شاید عده‌ای جاسوس باشند و به‌تنهایی نتوانم کاری از پیش ببرم، برگشتم تا به بچه‌ها خبر بدهم؛ اما وقتی داخل سنگری که استراحت می‌کردم، نگاه کردم، نه حیدر بود، نه حاج صادقی. خیالم راحت شد و مطمئن شدم که یکی از این دو نفر هستند. از فکری که چند لحظه پیش در ذهنم بود، خنده‌ام گرفت و باز به طرف زاغه مهمات (یا همان سنگر) رفتم.

اول فکر کردم دارند نماز شب می‌خوانند، اما نه. سریع‌تر حرکت کردم. به

زاغه که رسیدم، اسم شب را گفتم و داخل زاغه رفتم. اسم شب رمزی بود که برای وارد شدن به سنگر مهمات باید گفته می‌شد. صدای جابه‌جا کردن مهمات می‌آمد. نزدیک‌تر شدم، دیدم حاج صادقی است که دارد روی مهمات پلاستیک می‌کشد. آرام گفتم: «پیرمرد، چی کار می‌کنی تنهایی؟ می‌گفتی چند تا از بچه‌ها را خبر می‌کردم.» لبخندی زد و گفت: «امام‌علی‌جان، کاش این حرف‌ها را به حیدر می‌گفتی! آخه اون زودتر از من اومده. وقتی هم بهش گفتم چرا ما را بیدار نکردی، پدرصلواتی می‌گه شماها خسته بودید و باید استراحت می‌کردید.» اون شب سه‌تایی با کمک هم پلاستیکی را که حیدر آورده بود روی تمام مهمات کشیدیم. روز بعد درگیر عملیات بودیم که عملیات‌ها بسته به مناطق همیشه سخت بود و این بار سخت‌تر و مشکل‌تر. اما هر چند مشکل بود، به‌خوبی به پایان رسید و انگار حاج صادقی می‌دانست و به او الهام شده بود؛ چون بعداز پایان عملیات تنها کسی که برنگشته بود، حاجی بود. با برنگشتن حاجی روحیه حیدر عوض شد. اون قدر ناراحت بود که هر لحظه می‌گفت: «فکر نکنم دیگر نیرویی مثل حاجی پیدا شود!» با همان حالی که داشت، اکثر وقت‌ها در چادر فرماندهی گوشه‌ای می‌نشست و در سکوت قرآن می‌خواند. در آن لحظات بغض گلویش را می‌فشرد و یاد یاران قلبش را.

بعداز عملیات حدوداً دوسه ماهی بود که در منطقه مریوان بودیم. طی این مدت هم هیچ کدام از رزمنده‌ها به مرخصی نرفته بودند؛ ازجمله حیدر اون روز به مخابرات آمد تا با منزلشان تماس بگیرد. مسئول مخابرات محمدابراهیم نوروزی بود. شماره را به محمدابراهیم داد. شماره گرفته شد و بعداز چند دقیقه دیگر ارتباط برقرار شد. بعداز احوال‌پرسی از حرف‌های حیدر می‌شد فهمید که همسرش ناراحت است و گلایه‌هاش یکی‌یکی به یادش می‌آید و حیدر هم می‌دانست که کوتاهی از او بوده. می‌دانست تمام حرف‌های همسرش درست

است؛ چون با وجود مشکلات و خانه‌داری و شاغل بودن همسرش در خانه کمک و همراهی می‌خواست. حیدر به خوبی می‌دانست که کوتاهی کرده است؛ آرام و با خنده گفت: «درست می‌شود. می‌دانم، اما طاهره جان، ما مأموریم و معذور. اگر ما به جبهه نیاییم، پس کی باید بیاید. خودت می‌دانی که دوری از شماها برایم آسان نیست.» لحنش آن قدر ملایم و آرام بود که آرامش از دست رفته را به خانواده باز گردانده بود؛ اما همسرش هم ناراحت بود، این را حیدر به خوبی می‌دانست. این بار هم حیدر انگار توانسته بود دل همسرش را به دست آورد. بعد از خداحافظی و تمام شدن تماسش با خانواده به سمت سنگر رفت. موقع غذا بود و بچه‌ها سفره وحدت پهن کرده بودند. (سفره وحدت سفره‌ای بود که برای خوردن صبحانه یا نهار یا شام آماده می‌شد.) چند لقمه غذا خورد و زودتر از همه بلند شد تا به امور رسیدگی کند.

اون روز قرار بود از اهواز نیرو بفرستند به مریوان؛ چون نیرو کم داشتیم. عصر همون روز نیروهایی، که از قبل هماهنگ شده بودند، آمدند. حیدر مشغول رسیدگی بود. در بین نیروها جوان کم سن و سالی بود، حدوداً هجده سال. اون قدر شیطون و حرف گوش نکن بود که بعضی وقت‌ها می‌ماندم باید چه کار کنم. چند روزی از آمدن نیروهای جدید می‌گذشت. واقعاً عصبی شده بودم از دست این جوان. خیلی سرکش بود. بین بچه‌ها تفرقه می‌انداخت. اهل نماز هم نبود. طوری بود که با حرف‌ها و رفتارش همه را کلافه کرده بود، حتی من که هرچه سعی کرده بودم نتوانسته بودم آن جوان را سربراه کنم.

به سنگر فرماندهی رفتم تا اگر می‌شود به حیدر بگویم این جوان را برگرداند. حیدر با دیدن من و کلافگی‌ام گفت: «چی امام‌علی؟ چرا عصبانی و کلافه‌ای؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چی بگم والله، این سرباز همه را کلافه کرده است، چه برسد به من. هر کاری می‌کنم درست بشو نیست که

نیست.» حیدر سرش را تکان داد و گفت: «کدام سرباز؟» از سنگر بیرون آمدیم. آرام طوری که کسی متوجه نشود، جوان را با دست به حیدر نشان دادم. حیدر جلو رفت و با دیدن جوان سلام کرد. با خنده او را در آغوش گرفت و بوسیدش و رو به من گفت: «آقای امام علی حسینی، این برادرمان بوده که باهات شوخی کرده.» بعد رو به جوان گفت: «دو برادر هم بعضی مواقع سربه سر هم می گذارند، با هم بحث می کنند، این که دیگه این حرفها را ندارد. درست نمی گویم؟» برادر آن جوان که تازه فهمیده بود من همه چیز را به حیدر گفته ام، رو به حیدر گفت: «من که کاری نکردم؟» حیدر گفت: «معلومه که کاری نکردی، این داداشمون امام علی کمی از دستتون ناراحت بود؛ وگرنه بچه به این خوبی و باصفایی ما باید از کجا می آوردیم؟» حرف زدن حیدر با اون جوان چند دقیقه ای طول کشید و من همان جا کنار سنگر نشستم. نمی دانم به جوان چی گفته بود و چطور حرف زده بود، اما روز بعد اون جوان به کلی تغییر کرده بود؛ طوری که وقتی اذان گفته می شد برای نماز جماعت اول از همه ایستاده بود.

یکی از همین روزها بود که برای نماز ایستاده بودیم که آمد آرام از کنار حیدر رد شد و به طرفم آمد و گفت: «باور کنید این آقا حیدر درس بزرگی به من داد. این درس را من فقط از چند دقیقه صحبت کردن با او آموختم و هیچ وقت فراموشم نمی کنم. شما هم مرا ببخشید.» من که حالا با دیدن آن جوان خوشحال بودم، رو به حیدر کردم و گفتم: «ممنونم فرمانده!» آن جوان که تا آن لحظه نمی دانست حیدر فرمانده است با بردن نام فرمانده تعجب کرد و رو به حیدر گفت: «شما فرمانده هستید؟» حیدر دستش را بالا آورد و آرام روی شانه اش زد و گفت: «این که تعجب ندارد؛ این جا همه فرمانده هستند. منم یکی مثل شماها. این جا فرمانده و نیروی عادی وجود ندارد، همه مثل هم هستیم و هر کس فرمانده خودش است.»

فصل هفتم:

جمع یاران

راوی: هم‌رزم شهید آقای هنرور

آن‌زمان در شلمچه سنگر تدارکات نزدیک اروندرود بود تا دستیابی به امکانات بهتر و سریع‌تر باشد. از تمام سنگرهای تدارکات بازدید کردیم تا اگر کم و کسری وجود دارد، هر چه زودتر فراهم شود. حیدر هم یک وانت سبزرنگ داشت که مخصوص خودش بود. هر جا که می‌رفت همه می‌فهمیدند که حیدر آمده. آن روز ما با عده‌ای از بچه‌های دیگر مهمات را بارگیری کردیم و عده‌ای از بچه‌ها مسئول بودند مهمات را به خط برسانند. وقتی کار تمام شد و بچه‌ها به طرف خط حرکت کردند، حیدر آن قدر استرس داشت که نتوانست لحظه‌ای بنشیند. در فکر فرورفته بود و مدام داخل سنگر قدم می‌زد. حاج احمد نظری، که همه ما حاجی نظری صدایش می‌کردیم، وارد سنگر شد. حاج نظری، که در یکی از بیماران‌ها از ناحیه چشم جانباز شده بود، داخل سنگر شد. به محض ورودش سرش با تیرآهنی که کمی شکسته شده بود و پایین‌تر از بقیه تیرآهن‌های سقف سنگر بود، برخورد کرد. حیدر ناخودآگاه رو به حاجی گفت: «خب حاجی، حواست کجاست؟ مگه

خدایی نکرده کور شدی؟» حاجی هم با شوخ طبعی در جوابش گفت: «خب، کور که هستیم؛ یعنی این رو شماها نفهمیدید؟» بعد رو به من گفت: «آقای هنرور، شما بگو من اگر کور نبودم که تیر آهن به این بزرگی را می دیدم.» بعد از آن شوخی، لبخند هر چند کوچکی بر لبهای حیدر نقش بست؛ اما خیلی زود آن لبخند تبدیل به عصبانیت شد. نمی دانم چه کاری بود که به عده‌ای از سربازها که تازه آمده بودن واگذار کرده بود و آن‌ها هم نتوانسته بودند درست انجام بدهند. وقتی از سنگر بیرون آمد شروع کرد به سروصدا دادن؛ بعد سوار ماشین شد. حاجی رو کرد طرفش و گفت: «حالا با این اعصاب داغون کجا؟ نکنه می خواهی بروی موقعیت را به عراقی‌ها لو بدهی؟» با این حرف حاجی، باز لبخند روی لبهای حیدر نقش بست و گفت: «امان از دست تو حاجی، نه، نمی روم چیزی را لو بدهم. دلم طاقت نمی آورد باید تا نیمی از راه را بروم تا مطمئن شوم مهماتی را که فرستادیم به دست بچه‌ها رسیده یا اینکه این صدام یزید باز با یه خمپاره همه چیز را فرستاده رفته رو هوا.» رفت تا خیالش بابت بچه‌ها و مهمات راحت شود.

چندساعتی گذشت. وقتی برگشت خوشحال بود؛ چون مهمات به سلامتی به دست بچه‌ها رسیده بود. وقتی آمد یک راست به سراغ همان سربازهایی رفت که قبل از رفتن با آن‌ها تندی کرده بود. یکی از آن‌ها داشت داخل سنگر را جارو می زد. با لبخند جارو را از دست سرباز گرفت و خودش شروع کرد به جارو زدن. آن قدر روحیه اش شاد و رفتارش خاکی بود که کم تر کسی می توانست حدس بزند که حیدر فرمانده است. جلو رفتم و گفتم: «عمو حیدر، تو فرمانده تیپ هستی؛ تو رو چه به جارو زدن و پتو جمع کردن!» سرش را بلند کرد و گفت: «درسته که فرمانده هستم، اصلاً بگذار برایت مثالی بزنم؛ مثلاً اگر بخواهیم سنگری درست کنیم تا من فرمانده اول خودم

گونی‌های پر از خاک را برندارم که نیروها هم کار نمی‌کنند. من باید اول از خودم شروع کنم تا بقیه نیروها یاد بگیرند؛ نه اینکه من بنشینم و دستور بدهم. این که جهاد نمی‌شود. این که روحیه بسیجی نمی‌شود.»

مشغول صحبت کردن بودیم که حاج نظری از راه رسید. وقتی حیدر را در حین جارو زدن دید، گفت: «عمو حیدر، کاشکی سنگر خودمان را هم یه آب‌وجارویی می‌کردی! خلاصه یه صفایی به سنگر بده؛ تو که از دستت برمی‌آید.» بچه‌هایی که همان اطراف ایستاده بودند، با شنیدن حرف‌ها و خندیدن‌های حاجی آن‌ها هم شروع به خندیدن کردند. یکی از آن‌ها چفیه را از دور گردنش برداشت و چند تا زد و پیشانی‌اش را پاک کرد؛ بعد رو به حیدر گفت: «فرمانده، نه به چند ساعت پیش، نه به الآن. می‌دونی اگر من جای تو بودم عمراً به این سربازها رو نمی‌دادم.» حیدر با خنده، رو به حاجی و بقیه گفت: «اصلاً تعارف نداریم. هر کس هر کاری داره بگه تا انجام بدهم. حاجی جان، چشم سنگر خودمان را هم آب‌وجارو می‌کنم. شما امر بفرمایید.»

اون شب طبق قرار همیشگی حاجی ساعت را کوک کرد برای بیدار شدن و خواندن نماز شب و مناجات و تنها کسی که ساعت زنگ‌دار داشت حاجی بود. بعد از اینکه حاجی ساعت را کوک کرد و همه خوابیدند، حیدر طوری که حاجی متوجه نشه، ساعت را برداشته بود و یک ساعت به جلو کشیده بود. اون شب حاجی یک ساعت زودتر بیدار شد، شروع کرد به نماز خواندن و مناجات کردن؛ اما این نماز خواندن و مناجات کردن مثل همیشه به اذان صبح نرسید و هیچ‌کدام از بچه‌ها بیدار نشدند؛ مخصوصاً حیدر که هنوز حاجی بیدار نشده بود، زودتر بیدار می‌شد. حاجی که دید بچه‌ها هنوز خواب هستند به طرف حیدر رفت؛ اما همین که حاجی بهش نزدیک شد، حیدر دیگه طاقت نیاورد و صدای خنده‌اش سنگر را پر کرد. بین خنده، رو به حاجی

گفت: «حاجی، چی کار می‌کنی؟ چرا این همه زود بیدار شدی؟ بذار بچه‌ها بخوابن!» حاجی با چهره متعجب شده دستش به محاسن نیمه بلندش بود و به حیدر نگاه می‌کرد. حیدر کمی آرام‌تر گفت: «شاید ساعت خراب است یا چی می‌دونم یه طوری هست دیگه. ساعت را درست تنظیم کردی؟» حاجی با دیدن خنده و حرف‌های حیدر فهمید که ساعتش دست کاری شده است و کار کار حیدر است. با همون چهره به حیدر گفت: «خب! فهمیدم کار تو بوده، پدرصلواتی، درسته؟» حالا با سروصدای حاجی و حیدر، بقیه بچه‌ها هم بیدار شده بودند و وقتی فهمیدند که ماجرا از چه قرار است دیگه ول کن نبودند. هر کسی برای خودش از این کار حاجی تعبیری می‌کرد و می‌خندید.

بعداز نماز همگی با هم دعای توسل را خواندیم. مثل همیشه حیدر آخر از همه نشسته و با خودش خلوت کرده بود و دعایش را، که اعتقاد خاصی بهش داشت، زمزمه می‌کرد. صبح برای گرفتن مرخصی به همراه امام‌علی حسینی رفتیم و برایمان چند روز بیشتر نوشتند و برگه مرخصی را گرفتیم و آمدیم وسایلمان را جمع کردیم. وقتی از همه خداحافظی کردیم، خواستیم حرکت کنیم که حیدر نامه‌ای آورد و گفت: «آقای هنرور، این را هم به خانواده من برسان.» نامه را گرفتیم و حرکت کردم. در بین راه از همه بچه‌ها خداحافظی می‌کردیم؛ اما تمام فکرم فقط به نامه‌ای که حیدر داده بود معطوف بود. آن‌زمان آن‌قدر اوضاع بد بود که اگر مرخصی می‌خواستیم بیایی کمتر از رفتن به خط نبود، اون هم به منطقه مریوان؛ چون هم جاسوس‌ها زیاد بود و هم هر لحظه شهر موردحمله قرار می‌گرفت. دوست داشتم به محض رسیدنم به داراب اولین کاری را که انجام بدهم، رساندن نامه حیدر باشد تا خانواده‌اش از نگرانی دربیایند. وقتی رسیدیم به همراه امام‌علی یک‌راست به طرف خانه حیدر رفتیم و نامه را به دست دختر هم‌شکل و شمایل پدر رساندیم.

فصل هشتم:

نامه‌های دلتنگ

راوی: همسر شهید

آن روزها مدتی می‌گذشت که از حیدر نامه‌ای و حتی تلفنی نداشتم. آن قدر نگران بودم که تمام ذهنم درگیر این مسئله بود. بعد از شیفت کاری و برگشت از مدرسه، سریع به خانه می‌آمدم. آن روز انگار بهم الهام شده بود که بعد از این همه بی‌خبری از حیدر امروز یه نشانی یا خبری به دست می‌رسد. بعد از تعویض لباس‌هایم به آشپزخانه رفتم و مشغول غذا درست کردن شدم. چیزی نگذشت که زنگ خانه به صدا درآمد و سارا و فرزند دوم یاسر، که در حیاط مشغول بازی بود، در را باز کردند. بعد از چند دقیقه با خوشحالی و نامه‌ای در دست به سمت من آمدند و با خوشحالی کودکانه‌ای گفتند که این نامه را یکی از دوستان بابا آورده است. سریع نامه را از سارا گرفتم و باز کردم. نمی‌دانستم از خوشحالی زیاد چه کار کنم. نامه باز شده در دستم بود و اشک از چشم‌هایم جاری بود. اصلاً هیچ کلمه‌ای از نامه را نمی‌دیدم. تمام نامه پشت هاله‌ای از اشکم پنهان بود. آرام چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و اشک‌هایم سرازیر شدن. اون وقت بود که کلمات را واضح

می‌دیدم. سارا را بغل کردم و به همراه یاسر به داخل رفتیم. شروع به خواندن نامه کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم

این نوشته را و این خاطرات تلخ و شیرین را به نام خدای بزرگ و ائمه اطهار و مردانی شروع می‌کنم که مردانه در میدان رزم جنگیده‌اند و شجاعانه جان باخته‌اند. این حقایق را تقدیم به همسر و یاسر مهربانم و دختر عزیزم سارا که می‌دانم با این سن کم درک می‌کند که پدرش تا پای جان برای خاک ایران می‌جنگد و می‌داند که پدرش به‌عنوان یک رزمنده ایرانی همراه با هزاران رزمنده دیگر با دشمن دون‌صفت و تا دندان مسلح صدامی، ستیز و پیکار خود را در سرزمین داغ خوزستان شروع نموده و سرانجام این جنگ چه خواهد شد. نمی‌دانم، اما واقف و مطمئن هستم که رزمندگان ایرانی بالاخره پیروز این جنگ هستند و انتقام خون شهدا را از آنان خواهند گرفت. فرزندانم! اکنون شما خیلی کوچک هستید و نمی‌توانید بفهمید که جنگ چیست و چگونه آغاز شده، اما فردا که بزرگ شدید و به سن بلوغ رسیدید نسیم آزادی وطن بر شماها وزیدن خواهد گرفت و دشمن متجاوز به خاک ذلت خواهد نشست. آری، اگر من باشم یا نباشم ایران بزرگ و آزاد خواهد بود و شماها خواهید بود و آزادی وطن را شاهد خواهید بود. فرزندانم! فردا شماها و تمام فرزندان ایران زمینم شکوفا خواهید شد. فردا چهره غم‌گرفته ایران از لوث وجود دشمن پاک خواهد شد و باران رحمت الهی و پیروزی رزمندگان ایرانی چهره خاک گرفته خونین شهر را خواهد شست و شما لبخند پیروزی رزمندگان را بر لب‌هایشان خواهید دید.

همسر، طاهره مهربان و وفادارم! می‌دانم که در تربیت فرزندانمان تمام تلاشت را خواهی کرد و ازاینکه تو را دست تنها گذاشته‌ام، خودم خیلی

ناراحت هستم. امیدوارم که مرا ببخشی و حلال کنی. آن قدر دلم برای تو و بچه‌ها تنگ شده که فقط تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که این نامه را بنویسم. از خانواده‌ات و خانواده‌ام تشکر کن و از طرف من حلالیت بطلب و بابت تمام زحمتهایی که برای تو و فرزندانم کشیده‌اند تشکر کن. ان شاء الله که بتوانم اگر عمری باقی بود، جبران کنم. حال که این نامه را می‌نویسم، باید خود را برای مأموریت آماده کنم؛ اما این اولین مأموریت ما نیست، بلکه چندین مأموریت و عملیات رفته‌ایم و به یاری خداوند و ائمه اطهار سربلند و سلامت بازگشته‌ایم. اما قبل از عملیات به تلفن خانه می‌روم و به شما زنگ می‌زنم. طاهره عزیزتر از جانم، تو و بچه‌ها را به خدا می‌سپارم و خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید. جواب نامه را هم برایم بنویس و به دوست و هم‌رزمم بده تا بیاورد. چشم‌به‌راه هستم. قربان شما حیدر.

وقتی نامه را خواندم، آرام شده بودم و می‌دانستم که حیدر هم حالش خوب است. بعد از درست کردن غذا و خوردن، شروع کردم به نوشتن جواب. می‌دانستم که آقای حسینی و هنرور زیاد مرخصی ندارد و همین امروز و فردا است که بیایند برای گرفتن جواب نامه؛ چون به سارا و یاسر گفته بودند که چند روز دیگر برمی‌گردند و جواب نامه را می‌گیرند.

فصل نهم:

دیدار

راوی: هم‌رزم شهید امام‌علی حسینی

این چند روز مرخصی هم تمام شد و خود را آماده برای رفتن به جبهه می‌کردم که نامه‌ای از طرف خانواده حیدر به دستم رسید. در آخرین لحظه زیپ کنار کوله‌ام را باز کردم و نامه را داخلش گذاشتم و با خانواده خداحافظی کردم. زمان آن قدر زود می‌گذشت که یک شبانه‌روز بیشتر راه طول نمی‌کشید. به منطقه رسیدم. منطقه اهواز و شلمچه تابستان‌های داغی داشت و از خود شهر تا رفتن به منطقه‌ای که رزمنده‌ها در آن بودند باز هم حدود نیم ساعت یا چهل دقیقه می‌شد؛ اما آن هوا واقعاً رفت‌وآمد را سخت کرده بود. وقتی رسیدم می‌دانستم که حیدر منتظر جواب نامه‌اش است؛ به‌خاطر همین اول به سنگر فرماندهی رفتم تا نامه را به حیدر بدهم. عملیات والفجر ۸ بود و بچه‌ها خود را برای عملیات آماده می‌کردند. به محض ورودم به سنگر، حیدر بلند شد و جلو آمد. احوال‌پرسی گرمی کرد. مثل همیشه اول حیدر بود که سلام کرد. با خنده گفت: «خوش گذشت رفیق؟ نامه را به مقصد رساندی یا نه؟» لبخندی در جواب خنده‌ای که بر لب داشت، زدم و

گفتم: «مگه می‌شه نامه فرمانده به مقصد نرسد؟» نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «خب جوابش؟» دستی به صورتم کشیدم و گفتم: «آها جوابش.» و دستم را داخل کوله فروبردم و نامه‌ای را که خانواده‌اش فرستاده بودند، به دستش دادم. وقتی نامه را گرفت، گفت: «راستی نامه را به کی دادی؟» گفتم: «یه دختر بچه آمد دم در، به همون دادم.» گفت: «دقیق بگو چه شکلی بود؟ آخه می‌دونی می‌خواهم مطمئن شوم که نامه را به دست بچه خودم داده باشی.» وقتی تمام خصوصیات بچه را گفتم، بلند خندید و گفت: «آخی! خیالم را راحت کردی. مطمئنم دختر خودم بوده.» نامه را گرفت و داخل جیبش گذاشت. مطمئن بودم که تا وقتی کار هست امکان ندارد نامه را باز کند و بخواند. در آن زمان عملیات‌های زیادی انجام داده بودیم و تجربه‌های خوبی داشتیم. نکات قوت و ضعف را خوب می‌دانستیم.

در عملیات والفجر ۸ و آزادسازی فاو این بچه‌های عملیات بودند که باید خط را می‌شکستند و به اون طرف می‌رسیدند. به خاطر کمبود مهمات، باید تاجایی که می‌توانستیم از مهماتی که از خود عراقی‌ها به دست می‌آوردیم استفاده کنیم. بعد از اون مهمات را شبانه از ارونه به زاغه‌ای که در منطقه فاو و پل بعثت بود، می‌رساندیم تا دید عراقی‌ها کم‌تر باشد. اون‌جا به تعدادی سنگر بتونی نیاز داشتیم جهت واحد تسلیحات. وقتی با مقرر فرماندهی هماهنگی کردم، گفتند: «فردا این سنگرها به دستتان می‌رسد.» فردا بعد از نماز صبح بود که دیدم پنج دستگاه تریلر کفی با سنگر از اهواز آمدند. اون روز جرثقیل‌ها خراب بودند و نمی‌شد سنگرها را پیاده کرد. تا شب به هر کجا که بی‌سیم زدیم و رفتیم، جرثقیلی نبود که کارها را انجام بدهد تا بتوانیم سنگرهای بتونی را پیاده کنیم. شب شد. حاج حسن وقتی دید که کار داره طول می‌کشه و واقعاً نیاز داریم به این بتون‌ها، گفت: «می‌روم و هر طور

شده وسیله‌ای پیدا می‌کنم و می‌آورم.» رفت و حدود یک ساعت دیگه با یه لودر برگشت. هر چند سخت بود پیاده کردن سنگرهای بتونی، اما باید کار انجام می‌گرفت. به وسیله همان لودر سنگرها را یکی یکی از ماشین پیاده کردیم. آخرین تریلی بود که هوا داشت روشن می‌شد. آخرین حلقه سنگر که از روی تریلی برداشته شد، از دهانه لودر افتاد زمین و خورد به لاستیک تریلی و ترکید. راننده که کناری ایستاده بود با عصبانیت جلو آمد و شروع کرد به سروصدا دادن. هرچی با آرامش با اون صحبت می‌کردیم، گوشش بدهکار نبود، فقط حرف‌های خودش را تکرار می‌کرد.

حیدر که همان نزدیکی بود، با سروصدای ما خودش را رساند. ماجرا را برایش تعریف کردیم. به طرف راننده رفت و شروع کرد به صحبت کردن؛ بعد گفت: «داداش من، چرا این همه عصبانی؟» راننده که صدایش تقریباً بلند بود، با دیدن حیدر و حرف زدنش به خودش آمد و کمی آرام‌تر شد. حیدر او را به کناری برد و بعد از چند دقیقه‌ای حرف زد، حواله‌ای برای لاستیک ترکیده گرفت و به راننده داد. نمی‌دانم شاید برخورد خوب حیدر باعث شد، شب بعد هم باز همان راننده برای ما سنگر بیاورد. آن شب وقتی دوباره اون راننده عصبی را دیدم، با صدای بلند گفتم: «یا ابالفضل! این راننده باز هم اومده!» انگار صدای من را شنید، از ماشین پیاده شد و آرام به طرفم آمد و گفت: «دیگه غر زدن و عصبی بودن من تموم شد. همون که بهش می‌گید عمو حیدر، با ما کاری کرد که باید از شماها حلالیت بطلبیم.» و اون شب باز به‌خاطر نبودن جرثقیل، سنگرها را با لودر پیاده کردیم... .

فصل دهم:

معرفی نامه

راوی: هم‌رزم شهید قاسم

طبق مرخصی که داشت، باید فردا صبح خودش را به سپاه داراب معرفی می‌کرد. درحال خداحافظی با بچه‌ها بود که دیدمش. جلو رفتم و گفتم: «عمو حیدر، به سلامتی عازم رفتن هستی؟» با لبخندی که به لب داشت، جلو آمد و بغلم کرد و گفت: «چیزی لازم نداری؟ البته اگر به سلامتی رسیدم.» با خنده گفتم: «ان شاءالله که به سلامتی می‌رسی. کاری ندارم، فقط اگر وقت کردی یه سر به ننه چشم انتظار ما بزن؛ هم سلام ما را رسوندی هم شاید سوغاتی برامون داشته باشه. البته اگر سوغاتی هم داد، دستت درد نکنه داداش، صحیح و سالم به دستم برسون.» با این حرفم، هم حیدر، هم بچه‌هایی که در سنگر بودند بلند خندیدند. حیدر گفت: «همچین می‌گه صحیح و سالم که انگار واقعاً ننه‌اش برایش سوغاتی کنار گذاشته!» رو به حیدر گفتم: «نه حیدرجان، حتماً یه سر بهش بزن. ببین این بنده خدا کجاست، چه می‌کنه؟ بعدم می‌دونی که چه جووری سلام منو برسونی.» درحالی که پوتین‌هاش را می‌پوشید، خنده‌ای کرد و گفت: «چطوری سلامت را برسونم، آقا قاسم؟»

جلو رفتم و کنارش نشستم. گفتم: «ببین آقا حیدر، وقتی رفتی در خونه ما، در می‌زنی و از پشت در خودتو معرفی می‌کنی و می‌گی که ننه قاسم، من یکی از هم‌رزم‌های قاسم هستم. اگر نشناخت و گفت کدوم قاسم؟ خیلی مؤدبانه می‌گی حاجی قاسم باقرنژاد.» وقتی حرف می‌زد، تمام‌وقت حیدر نگاهش به من بود و با لبخندی که به پهنای صورتش بود، مرا همراهی می‌کرد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، همان‌طور که با دست خاک‌های روی پوتینش را پاک می‌کرد، گفت: «خب قاسم، حالا نگفتی چرا این همه خودت را تحویل می‌گیری؟» خندیدم و گفتم: «حیدر جان، اگر این‌طوری که گفتم من را پیش ننه‌ام معرفی کنی، شاید موقع برگشت ننه‌ام یه چیزی بهت بده تا برام بیاری.» با این حرف، هر دو با صدای بلند زدیم زیر خنده. حیدر برای بار آخر رو به‌طرف بچه‌ها خداحافظی کرد. برام خیلی پرافتخار بود که با حیدر از اول آشنا شده بودم و حالا این آشنایی به دوستی تبدیل شده بود که هیچ‌وقت با هیچ‌چیز عوض نمی‌توانستم بکنم.

رفتن حیدر و برگشتنش چند روزی شد. وقتی که آمده بود به‌خاطر کارها و مسئولیتی که به عهده داشتم، نتوانستم ببینمش. فردا اول وقت بود که آمده بود سنگر تدارکات. زنگ زد و گفت: «حاج قاسم، بلند شو بیا امانتی ننه‌ات را ببر.» چیزی نگذشت که خودم را به حیدر رساندم. از دیدنش کلی خوشحال شدم. جلو رفتم، بعد از احوال‌پرسی گفتم: «چی شد؟ رفتی سراغی از ننه ما گرفتی یا نه؟» دیدم حیدر داره می‌خنده، گفتم: «چی شده؟ نکنه یادت رفته؟» چند قدمی را که ازم دور شده بود، دوباره برگشت. هنوز لبخند روی لب‌هایش بود. دستم را گرفت و گفت: «آقا قاسم، بیا بشین تا برات تعریف کنم.» نشستیم و حیدر شروع کرد به تعریف کردن: «یادم نرفته بود حاج قاسم، اتفاقاً از وقتی که رفتم همش تو این فکر بودم که خدایی نکرده

یادم نرود؛ به خاطر همین هم موقع برگشت یه سر به دیدنش رفتم.» تمام نگاهم به دهان حیدر بود، وقتی داشت حرف می‌زد. حیدر دید دارم نگاهش می‌کنم، گفت: «چیه قاسم؟ می‌خواهی هر چه زودتر تموم بشه و سوغاتی تحویل بگیری؟ نه داداش، از این خبرها نیست. اول باید تمام حرف‌ها را گوش کنی، بعد نوبت به سوغاتی می‌رسه.» با همون نگاه گفتم: «خب حالا بقیه‌ش؟» ادامه داد: «هیچی دیگه، رفتم همون‌طور که گفته بودی گفتم ننه قاسم فردا راهی جبهه هستم نمی‌خواهی سوغاتی یا چیزی برای قاسم بدهی ببرم؟ می‌دونی چی گفت؟» رو به حیدر گفتم: «خب نه نمی‌دونم. بگو چی گفت؟» گفت: «حقیقتاً همون‌طور که خودت گفتی، گفت که قاسم را نمی‌شناسم.» وقتی حیدر این را گفت با تعجب گفتم: «چی؟ منو شناخت یا تو را؟» حیدر هم با جدیت تمام گفت: «آره واقعاً گفت تو را نمی‌شناسه؛ اما همان‌طور که گفته بودی معرفیت کردم. این بار شکر خدا شناخت.» بعد از این حرفش دیگه طاقت نیاورد و زد زیر خنده. اون‌جا بود که فهمیدم حیدر تمام وقت داشته با شوخی حرف می‌زده. از کار حیدر ناراحت شدم؛ بلند شدم که بروم، دستم را گرفت و گفت: «قاسم، حلالم کن. راستش گفتم یه کم باهات شوخی کنم تا حال و هوات عوض بشه. حالا نمی‌خواهی سوغاتی که ننه‌ات داده را ببری؟» گفتم: «خب چرا، برو بیار تا ببرم.»

ایستاد و نگاهم کرد، گفت: «قاسم جان، این‌جوری که نمی‌شه.» با تعجب گفتم: «دیگه چرا؟ نکنه بازم داری سربه‌سرم می‌ذاری؟» دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «نه جان خودت، فقط باید پنج تومن و پنج زار پول بهم بدهی تا هم امانتیت را بهت بدهم هم بقیه ماجرا رو برات تعریف کنم.» با تعجب گفتم: «پول برای چه؟» باز با خنده گفت: «خب وقتی رفتم در خونتون ننه‌ات گفت باید برای سوغاتی که می‌خواهی ببری دبه بگیری.»

دستم را داخل جیبم کردم و پنج تومن را دادم و گفتم: «پنج زار ندارم.» گفت: «نه نمی شه. باید همه اش را بدهی؛ وگرنه نمی شه. امانتی بی امانتی. اگر هم ندهی همه امانتیت را دور می ریزم.» گفتم: «این چه کاریه؟ خب بگو چی فرستاده؟» گفت: «نه نمی گم، فقط پنج زار را باید بدهی؛ وگرنه امانتی بی امانتی.» ناراحت شدم و گفتم: «خب ندارم. اصلاً هر چی داده برای خودت. وقتی خودم به مرخصی رفتم به ننه ام می گم چی کار کردی؟» گفت: «اصلاً عیبی نداره. حتماً برو بگو. من با ننه ت شرط کردم.» گفتم: «چه شرطی؟» گفت: «ننه ت گفت که بروم و دوتا دبه بگیرم، یکی برای خودم و یکی هم برای تو تا سوغاتی ات را بده برات بیارم. حالا من اون جا که نمی تونستم پول دبه را از ننه ات بگیرم؛ باید از تو بگیرم. اون بنده خدا هم دو تا دبه را پر ترشی کرد و داد به من.» وقتی فهمیدم که امانتی که دست حیدر دارم یه دبه ترشی است، گفتم: «تو این همه وقت منو سر کار گذاشتی؟» بلند شدم، تکه چوبی را که همون نزدیکی بود، برداشتم و دنبال حیدر افتادم و گفتم: «اون امانتی برای خودت، بیا پولمو بده.» برگشت و گفت: «شوخی بسه. بیا این پولت این هم دبه ترشیت. من به اندازه این پول، ترشی از ننه ت گرفتم؛ ولی خدایی قاسم آن قدر ترشی ها خوشمزه است. به نظر من به پچه ها اصلاً نشون نده که هیچی به خودت نمی رسه. از من گفتن، بعد نیای بگی که نگفتی!» یادم آمد که برای چه کاری به مرخصی رفته بود. گفتم:

«راستی کار سپاه را انجام دادی؟»

- چی بگم داداش قاسم؟ ازم خواستن که مسئولیت کار بزرگ تری به دوش بگیرم.
- خب چی بوده حالا این مسئولیت؟
- هیچی، از طرف استان آمده بودند، اسمم را نوشته بودند برای

فرماندهی سپاه.

- خب چی شد، قبول کردی؟

- نه

- خب چرا؟

با لبخند کم‌رنگی گفت: «چون من همین لباس خاکی را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.» هر چه اصرار کردم، دیگه بیشتر توضیح نداد. در همین بین امام علی حسینی از راه رسید. حیدر که انگار تازه یادش آمده بود، گفت: «ببین قاسم، این قدر حرف زدی که من به کلی فراموش کردم که کار مهم‌تر از این داشتم.» بعد از احوال‌پرسی با امام علی سریع خداحافظی کردن و با هم رفتن.

فصل یازدهم:

ایثار

راوی: هم‌رزم شهید آقای مراد حاصل پور محمد

برای بازدید به خط منطقه شلمچه رفتیم. وقتی به سنگرهای موردنظر رسیدیم، از وانت پیاده شدیم. حیدر به اطراف نگاهی انداخت و رو به من گفت: «نگاه کن دست‌شویی را از سنگر چه قدر دور ساخته اند!» این را گفت و بدون معطلی آستینش را بالا زد و شروع کرد به ساختن دست‌شویی. تمام جعبه‌های مهمات را، که خالی بودند، از اطراف جمع کردیم و یکی‌یکی با دقت روی هم چیدیم. هر کدام از رزمنده‌ها که می‌آمدند و ما را مشغول کار می‌دیدند، چند دقیقه‌ای کمک می‌کردند و بعد می‌رفتند. اون روز حیدر دست از کار نکشید تا وقتی که کار تمام شد. بعد رفت یک پلاستیک بزرگ آورد و سرتاسر دست‌شویی را کشید و گفت: «زمستان کم‌کم نزدیک است. ممکنه هر لحظه بارون بیاد؛ این‌طور بهتر است.»

وقتی در عین آرامش کارها را انجام می‌داد، چند متری از او فاصله داشتم. محو تماشایش بودم. خیلی ساده، اما با جدیت کارش را انجام می‌داد. اسمش فرمانده تسلیحات لشکر بود، اما این را به خوبی می‌شد فهمید که

خودش را خادم رزمنده‌ها می‌داند. سرش را بالا آورد، متوجه شد محو تماشایش هستم. با گوشه آستینش عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «امام‌علی، خوب شد، نه؟ به نظر من اینجا یک نمازخانه و یک حمام هم نیاز دارد. ان‌شاءالله دفعه بعد، وسایلی را که نیاز داریم می‌آوریم و به کمک بچه‌ها درست می‌کنیم.» بعداز بازدید و انجام کارها به قرارگاه برگشتیم. عملیات انجام شد و بعداز آن عملیات، که عملیات کربلای ۸ بود، یک روز که داخل سنگر فرماندهی نشسته بودیم، از مخابرات آمدند دنبال حیدر. بعداز حدود یک ساعت که حیدر برگشت، یه کم بهم ریخته بود؛ اما اظهار نمی‌کرد و همچنان لبخندی را که به لب داشت حفظ کرده بود. چند روزی از این ماجرا گذشت. هم من، هم حیدر مرخصی چندروزه‌ای گرفتیم و به داراب آمدیم.

یکی‌دو روز بود که آمده بودیم. بیمارستان، کار داشتیم. احمد پسر سه‌ساله‌ام هم بهانه‌گیر بود. اون روز احمد را هم به همراه خودم بردم. وقتی رسیدیم بیمارستان، پیش خودم فکر کردم داخل بیمارستان که بچه سه‌ساله را راه نمی‌دهند؛ بهتر است داخل ماشین بگذارمش و سریع کارم را انجام بدهم و برگردم. پیاده شدم، در ماشین را قفل کردم و برای انجام کارم رفتم. اون‌زمان حیدر هم یک وانت داشت که شبیه وانت من بود؛ حتی از لحاظ رنگ. آن‌وقت که من در بیمارستان بودم و کارهایم را انجام می‌دادم حیدر که از اونجا می‌گذشته، با دیدن ماشین من می‌ایستد. وقتی می‌بیند احمد پسر، تنها داخل ماشین است، از احمد می‌خواهد که شیشه ماشین را پایین بکشد و احمد هم که حیدر را می‌شناخته این کار را انجام می‌دهد و حیدر احمد را با خودش می‌برد.

وقتی کارم تمام شد و برگشتم، دیدم شیشه ماشین پایین است و احمد هم

داخل ماشین نیست. آن قدر ترسیده بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم. هر جا گشتم نبود. از هر کس می‌پرسیدم که آیا بچه‌ای با این مشخصات دیده‌اند یا نه، هیچ کس ندیده بود. سریع خودم را به نیروهای شهربانی رساندم و ماجرا را گفتم؛ اما خبری از بچه نبود که نبود. عده‌ای از مردم که همان اطراف بودند و حالا فهمیده بودند بچه‌ای گم شده، می‌گفتند: «شاید منافقین بچه‌ت را دزدیده باشن؟» حدوداً یک ساعتی شد که توانستم خودم را پیدا کنم و به خانه برگردم. به‌خاطر اینکه خانواده ناراحت نشوند، گفتم احمد را گذاشته‌ام پیش پدر بزرگش، بعد می‌روم و او را می‌آورم. دلم طاقت نداشت. هنوز به خانه نرسیده بودم، باز آدم بیرون. همان اطراف بیمارستان از هر کسی که می‌شناختم و نمی‌شناختم، سراغ بچه را می‌گرفتم؛ تا اینکه یکی از دوستان به نام ناصر قربانی را دیدم. وقتی دید خیلی سرگردان و ناراحت هستم، گفت: «پورمحمد، چیزی شده؟ چرا این قدر سرگردانی؟» قضیه گم شدن بچه را گفتم. وقتی تمام شد، با صدای بلند خندید و گفت: «این بچه‌ای که تو می‌گی با این مشخصات، من صبح جلو ماشین حیدر دیدم، فکر کردم ماشین تو است.» وقتی ناصر این‌ها را گفت، مطمئن شدم که احمد پیش حیدر است. اون موقع خیالم راحت شد و به خانه برگشتم. همسرم گفت: «پس احمد کجاست؟ مگر نرفتی اون را از خانه پدرت بیاری؟» گفتم: «چرا، اما بین راه حیدر را دیدم و همراه حیدر رفت و حیدر خودش عصر احمد را می‌آره.» همین‌طور هم شد. حیدر عصر احمد را به خانه آورد. وقتی دیدمش با ناراحتی گفتم: «خب نباید به من یه خبری بدهی؟ از صبح تا حالا مثل دیوونه‌ها همه‌جا را گشتم؛ حتی شهربانی هم رفتم.» وقتی دید ناراحتم با خنده گفت: «خوب آدم عاقل، کسی بچه را تنها داخل ماشین رها می‌کنه و می‌ره دنبال کارش! بعدم وقتی آدم بخواهد شوخی کنه با دوستش باید شوخی درست و حسابی کنه.» همون‌طور که می‌خندید، روی شونه‌ام زد و گفت: «حالا

فهمیدی باید این طوری شوخی کنی که طرف مقابل بمونه چی کار باید کنه. حالا خدایی چه قدر دنبال احمد گشتی؟» از کار حیدر ناراحت شده بودم، اما وقتی به حرف هایش فکر کردم فهمیدم که نباید احمد را تنها می گذاشتم. دستی روی شونه ام زد و گفت: «حالا بیا سوار شو تا به جایی با هم برویم.»

احمد را به همسرم دادم و برگشتم. سوار ماشین شدیم. رو به من گفت: «خونه یه کاری دارم می‌رویم و بعد از کار تو را می‌رسانم.» قبول کردم و راه افتاد. به خانه حیدر که رسیدیم، با اصرار پیاده شدم. وقتی به داخل رفتم، سارا و یاسر تو حیاط مشغول بازی بودند. در اون لحظه حیدر هم همچون آن‌ها شروع کرد به بازی کردن. وقتی با بچه‌ها بازی می‌کرد، آن قدر خودش را کوچک می‌گرفت که به نظرم بچه‌ها حس می‌کردند که دارند با یکی هم سن و سال خودشان بازی می‌کنند. کنار در حیاط ایستاده بودم که برادرخانم حیدر، آقاماشالله رزمجو، از داخل خانه بیرون آمد. با هم احوال‌پرسی کردیم. همون جا کنار در ایستاد. مشغول صحبت بودیم که حیدر آمد و ما را به هم معرفی کرد. آقاماشالله رو به حیدر گفت: «قبل از اینکه شما تشریف بیاورید، ما با هم آشنا شدیم.» هر سه نفر با هم خندیدیم. حیدر دستش را روی شانه آقاماشالله گذاشت و گفت: «واقعاً من از شما ممنونم. آقای پورمحمد، اگر ایشون نبود من نمی‌توانستم همسر و فرزندانم را رها کنم و به جبهه بیام. واقعاً ممنونتیم آقاماشالله.» آن قدر به خانه و بچه‌هایش عشق می‌ورزید که در همین چند روز هم که مرخصی داشت، تمام نبودن هایش را جبران می‌کرد. کارش را انجام داد و مرا به خانه رساند. موقع خداحافظی گفتم: «فردا کجا هستی؟ کارت دارم.» باز با خنده گفت: «فردا در خدمت خانواده هستم. شاید بروم پیش پدر. هر کاری هست، بگذار برای وقت دیگری.» خداحافظی کرد و رفت.

فصل دوازدهم:

یک تبسم، یک خیال

راوی: همسر شهید

بعد از چند روزی می‌شد که به مرخصی آمده بود. فردای آن روز قرار شد همراه حیدر و بچه‌ها راهی خانه پدرش شویم تا تکلیف همیشگی را انجام دهد. خانه پدری حیدر، خارج از شهر داراب بود. در روستایی به نام بختاجرد (اسلام‌آباد) است. وقتی رسیدیم، پدرش حیدر و بچه‌ها را که دید، آن قدر خوشحال شد که در پوست خودش نمی‌گنجید. حیدر را بغل کرد و بوسه‌بارانش کرد. از طرفی دیگر برادرش، که تازه به آن جمع ملحق شده بود، آمد و حیدر را در آغوش کشید. حیدر با روی گشاده پذیرای تمام اهل خانه شد. نشستند و با پدر و برادر مشغول صحبت شدند. بچه‌ها هم در حیات مشغول بازی بودند. من هم به همراه خواهر حیدر، نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. در بین حرف‌های پدر و برادر، پدرش رو به حیدر کرد و به شوخی گفت: «حیدر جان، تو جبهه عراقی‌ها را که می‌کشید حداقل یک ساعت برای بابات از سربازهای عراقی یادگاری بیار تا ما هم غنیمتی از جنگ داشته باشیم.» حیدر با همان

لبخند درحالی که تکیه‌اش را به دیوار می‌داد، دستش را روی زانوی پدرش زد و گفت: «خب پدر جان، اگر من ساعت یکی از آن‌ها را باز کنم و برای تو بیاورم، به نظر تو چه کسی ساعت من را باز خواهد کرد؟» پدرش اصلاً طاق‌حرف‌های سنگین حیدر را نداشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با همان حال پیشانی حیدر را بوسید و گفت: «شرمنده پسر، می‌دانم که تمام شمار رزمنده‌ها، به گفته‌های خودتان ایمان دارند.» حیدر این بار باز هم بین حرف پدرش را گرفت و بحث را عوض کرد.

حال پدرش کمی که بهتر شد، رو به حیدر کرد و گفت: «حالا راستی، در جبهه چه مسئولیتی داری؟» حیدر این بار دستش را دور گردن پدر حلقه کرد و گفت: «من اون‌جا بین رزمنده‌ها چای و آب پخش می‌کنم.» این بار عباس بین حرف حیدر را گرفت و گفت: «ای بابا، چه قدر حرف جبهه و جنگ را می‌زنید! حالا بعد از چند ماه که حیدر به دیدنمان آمده، هنوز جبهه را رها نکرده؟ بعدم آقا داداش، داری شوخی می‌کنی؟ نه!» حیدر گفت: «نه اصلاً هم شوخی نمی‌کنم. من جز این کار، کار دیگری انجام نمی‌دهم.» عباس سریع حرف را عوض کرد و رو به بچه‌ها که در حیاط بازی می‌کردند کرد و گفت: «خوش به حالشان! آدم تا باشد بچه باشد! راستی داداش، یادته اولین سال که می‌خواستیم به مدرسه بروم، تو و زن داداش آمدید و من و آبجی زهرا را با خودتان به بازار بردید؟ اون روز به ما گفتید هر چه را که دوست دارید و می‌خواهید بخرید را روی کاغذ بنویسید که موقع خرید بقیه چیزها را فراموش نکنید. اون موقع بچه بودم و واقعاً هر چه را که دوست داشتیم، نوشتیم؛ از کیف و کفش و لوازم‌التحریر گرفته تا بقیه چیزهای دیگر. شاید باور نکنی، هنوز بعد از این همه وقت بهترین خاطره تو ذهن من هست.»

اون روز با اهل خانه از هر دری حرف زدند و این برای حیدر و خانواده

انگار تکرار نشدنی بود. واقعاً آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. به همراه پدرش و آبجی زهرا و من و بچه‌ها از تمام اقوام و دوستان دیدن کرد تا اگر وقت‌های دیگر نتوانست به آن‌ها سر بزند، کسی گلایه‌ای نداشته باشد. هر چند آن روز عده‌ای از اقوام از دیر سر زدن حیدر و خانواده‌اش گلایه می‌کردند، اما حیدر همین اندک وقت را هم که داشت، به همه سر می‌زد تا اگر کم و کسری داشته باشند بتواند برای آن‌ها مهیا کند. رفت و آمد با دوستان و اقوام را انجام داده بودیم و به داراب برگشتیم.

خودش را آماده برای رفتن به جبهه می‌کرد. در همین بین، اتفاقی برای یاسر پسرم افتاد که این اتفاق باعث ضربه مغزی شدن یاسر شد. اتفاق به‌طور ناگهانی بود و این اتفاق دردناک برای من و حیدر و خانواده بیش‌تر از هر چیز دیگر دردآور بود. حیدر که تا آن موقع خودش به بقیه روحیه می‌داد، حالا نمی‌دانست چگونه با این مشکل بزرگ کنار بیاید. چطور خودش و بی‌قراری‌های من را در نبود یاسرم، آرام کند. آن روز یاسر را به بیمارستان رساندیم. تمام کارهای مربوطه را انجام دادند. چند روز از ماجرای یاسر می‌گذشت. حیدر وقتی مطمئن شد که دکتر و پرستارها مراقب یاسر هستند، به خانه برگشت و به‌خاطر تسلائی دل من، اول خودش را آماده کرد و بعد شروع کرد به صحبت کردن. می‌خواست موقعی که حرف از رفتن به جبهه می‌زند، حداقل من کمی از نگرانی و غمی که داشتم توانسته باشد از دلم درآورد و آرامم کند. وقتی دیدم حیدر عزم رفتن دارد، اول ناراحت شدم، اما می‌دانستم که حیدر باید برود. باز با اعتراض رو به حیدر کردم و گفتم: «یاسر مهم‌تر است؛ بمان و در کنارم باش تا وقتی که یاسر خوب شد. خودت می‌دانی که دست‌تنها نمی‌توانم، حیدر.» این بار هم توانست راضی‌ام کند؛ هرچند من هم اصراری برای بیشتر ماندن نکردم. موقع خداحافظی

نمی‌توانستم جلودار اشک‌هایم باشم؛ چون در این مرحله سخت از زندگی و با داشتن مسئولیتی مهم و آموزگار بودنم باید به‌تنهایی تمام مسیر را بروم. اما از طرفی حیدر مطمئن بود و ایمان داشت که می‌توانم بار این مسئولیت را به دوش بکشم.

موقع رفتن، به بیمارستان رفت؛ اما یاسر هنوز در بیهوشی کامل بود. او را بوسید. اشک در چشمانش حلقه زده بود؛ اما در این مورد خاص نه کسی را مقصر می‌دانست، نه حرفی می‌زد. این چند روز که یاسر نبود، هرچند برای حیدر و من سخت بود، اما باید طاقت می‌آوردیم و همه‌چیز را به خدا واگذار می‌کردیم. هنوز بیمارستان بودیم، رو به من کرد و گفت: «یاسر تقدیرش این بوده. مرگ هر انسانی دست خداست. این را گفتم که یک‌وقت از سر ناراحتی گلایه نکنی. کاریست که پیش آمده است و خودت می‌دانی که یاسر هم برای من و هم برای تو، جان و نفس است، اما امیدوارم مرا ببخشی که نمی‌توانم بمانم. باید بروم. آنجا هم به من نیاز دارند.» با کوله‌باری از غم و اندوه راهی شد. برای آخرین بار گفت: «طاهره، خدا می‌داند که جسمم در جبهه است، اما روح و فکرم همه پیش تو و یاسر و بچه‌هاست.»

فصل سیزدهم:

داغ بردل نشسته

راوی: همسر شهید

حدوداً چند هفته‌ای می‌شد که حیدر به جبهه رفته بود. یک روز نبود که از احوال یاسر با خبر نباشد؛ اما طی این چند هفته هنوز حال یاسر بهتر نشده بود و این بار مسئولیتی که به دوشم بود. دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این یاسر را یک‌جا و بدون هیچ حرفی یا حرکتی ببینم. یاسری که تا چند مدت قبل با بازی کردن با برادر و خواهرش و بازی گوشه‌های کودکانه و شلوغ‌بازی‌هایشان شادی را به من و حیدر و اهل خانواده می‌دادند. آن روزها وقتی از سر کار برمی‌گشتم، نبودن یاسر روحیه‌ام را آزار می‌داد؛ به‌خاطر همینم تصمیم گرفتم که یاسر را از داراب به شیراز منتقل کنم تا شاید در آنجا با بودن امکانات بیشتر حال یاسر رو به بهبودی برود؛ اما دست‌تنها بودن و نبودن حیدر این کار را برایم مشکل کرده بود. در طی این چند وقت هر بار که با حیدر تلفنی صحبت کرده بودم، حیدر فقط به صبر دعوت‌م کرده بود. این بار که تماس گرفتم، با حیدر برای انتقال یاسر به بیمارستان دیگر صحبت کردم و ازش خواستم تا مرخصی چند روزه‌ای بگیرد

و به خاطر یاسر برگردد و بهم کمک کنه؛ اما حیدر هر بار در جواب من و خانواده‌اش، که به او زنگ می‌زدند که برگردد، می‌گفت: «اگر آن‌جا یک یاسر است که به کمک نیاز دارد و در خطر است، این‌جا هزاران یاسر دیگر در خطر هستند و آن‌ها هم به کمک احتیاج دارند.» بعد از تماس حیدر، چند روزی می‌گذشت که یاسر برای همیشه ما را ترک کرد و به دیار باقی شتافت. غم از دست دادن یاسر چهارساله این‌قدر برایم سخت بود که دیگر نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. آن‌قدر گریه و زاری می‌کردم تا حداقل بتوانم خودم را از این طریق آرام کنم؛ اما نمی‌توانستم.

با از دست دادن یاسر، پدرش تصمیم گرفت این بار خیلی جدی‌تر از قبل با حیدر حرف بزند. وقتی با مقرر فرماندهی تماس گرفت، موضوع از دست دادن یاسر را به یکی از هم‌رزم‌های حیدر گفت و قرار شد از طریق دوستانش این خبر به او برسد تا حداقل خودش را برای خاکسپاری یاسر برساند. خبر را به حاج عبدالله داده بود و گفته بود که به حیدر بگویند که هر چه سریع‌تر خودش را به مقرر فرماندهی برساند. حیدر دستور حاج عبدالله گرفته و خودش را سریع به مقرر فرماندهی رسانده بود. وقتی با حاج عبدالله روبه‌رو شده بود، سریع‌تر از حاجی گفته بود: «سلام حاجی، چی شده این موقع ما را احضار کردی؟ در خدمتم. شما امر بفرمایید.» حاجی که ناراحتی در صورتش موج می‌زده، خیلی آرام سرش را که پایین انداخته بود، بالا آورده طوری که حیدر متوجه ناراحتی‌اش نشود، گفته بود: «تو باید فردا به داراب بروی.» حیدر که از سریع گفتن این حرف حاجی غافلگیر شده بود، با تعجب گفته بود: «حاجی می‌تونم پیرسم چرا من؟ من که هنوز چند ماه نیست آمده‌ام! چرا باید بروم؟»

یکی از هم‌رزم‌ها که گوشه‌ای دیگر نشسته بوده، خودش را مشغول

جابه‌جا کردن بی‌سیم نشان داده بود که حیدر چیزی از او نپرسد. گفت: «حاجی می‌گه، صبح تماس گرفته‌اند که پدرت حالش خوب نیست و باید بروی.» اما حیدر حاضر نبوده برگردد. هر چی حاجی و بقیه اصرار کرده بودند، فایده‌ای نداشته و حیدر راضی نشده بوده به مرخصی بیاد؛ تا اینکه خبر رفتن حیدر به گوش فرماندهی بالاتر رسیده بوده و آن‌ها دستور داده بودند که حیدر باید به مرخصی برود. اون روز کار و مسئولیت حیدر به آقای باقرزاد و امام‌علی حسینی و آقای ستوطی محول شده بوده تا بعداز مرخصی و برگشتنش؛ حیدر اما با این حال که مسئولیتش به هم‌رزم‌های دیگرش سپرده شده بوده، باز حاضر نشده بود تا به مرخصی بیاید. آن روز برای چندمین بار از دفتر فرماندهی تماس گرفته بودند تا موفق شده بودند با خود حیدر صحبت کنند و این بار پدرش بود که مستقیم قضیه از دنیا رفتن یاسر را به حیدر گفته بود. حیدر می‌گفت: «آن‌قدر این خبر برایم شوک ناگهانی داشت که توانم را از دست داده بودم و گوشی تلفن برایم سنگین بود. اشک از چشمانم جاری شده بود و در بین گریه باز به پدر گفتم قبل از این هم گفته بودم اگر آن‌جا یک یاسر جانش را از دست داده این‌جا هزاران یاسر در خطر هستند. شما فردا مراسم خاکسپاری را انجام بدهید، من بعداً سر فرصت می‌آیم.»

در نبود حیدر، یاسر چهارساله‌ام را به خاک سپردم. می‌دانستم که حیدر آن‌قدر مسئولیت و وظیفه‌اش و خاک وطنش برایش مهم است که چنین حرفی زده. باید یه جورایی خودم، خودم را دلداری می‌دادم تا هم نبود یاسر برایم آسان‌تر شود هم نبودن حیدر. بعداز خاکسپاری یاسر و برگشتن به خانه دیگر توان ماندنم در خانه کم بود. هر لحظه خاطرات یاسر جلو چشم‌هایم زنده می‌شد. چند روزی از رفتن یاسرم می‌گذشت که حیدر آمد. قبل از اینکه به خانه بیاید، رفته بود سر خاک یاسر و وقتی که آمد، برای لحظه‌ای اصلاً

حیدر را نشناختم. آن قدر شکسته و غمگین بود که نتوانستم حرفی به لب بیاورم. مراسم مربوط به خاکسپاری یاسر تمام شد و باز حیدر عزم رفتن جبهه کرد؛ اما این بار مثل دفعات قبل نبود. آن قدر آشفتگی و غم در چهره‌اش پیدا بود که هر کس او را می‌دید می‌فهمید که غم بزرگی در دلش دارد.

فصل چهاردهم:

آخرین توسل

راوی: هم‌رزم شهید امام‌علی حسینی

با شنیدن خبر مرگ یاسر، حیدر دیگر روحیه قبل را نداشت. انگار دیگر روی زمین نبود. نیمه‌های شب از سنگ بیرون می‌آمد و مشغول خواندن نماز شب می‌شد. بعداز نماز، دعای توسل می‌خوند و با این کارها بود که خودش را آرام می‌کرد تا شاید بتواند اندکی از غمی را که در دلش پنهان بود، سبک کرده باشد. بعداز گذشت چند روز، تمام کارهایش را انجام داده بود و دیگر نمی‌توانست صبر کند. مرخصی گرفت و به داراب آمد. وقتی رسید، عده‌ای از دوستان می‌گفتند: «حیدر آن‌قدر شهید و زخمی در جبهه دیده است که مرگ فرزند دیگر برایش اثری ندارد.» اما وقتی که به مزار یاسر رسید، آن‌قدر گریه کرد که تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

بعداز مراسم ختم یاسر، باز هم حیدر عزم رفتن کرد؛ اما این بار نه با روحیه‌ای که از قبل داشت، خیلی آرام بود، آرام‌تر از قبل، گوشه‌گیرتر از قبل شده بود. می‌دانست که همسرش هم طاقت این گوشه‌نشینی و قرآن خواندن و اشک ریختنش را ندارد؛ به‌همین خاطر ساکش را بسته بود و باز می‌خواست

به جبهه بیاید، اما این بار انگار خود را در راه عجیبی می‌دید و این حالات برای من که دوست چندین ساله‌اش بودم، قابل درک نبود. از یک‌سو تولد فرزندی که چند ماه دیگر به دنیا می‌آمد و سختی بزرگ کردن سارا و محمدباقر و همسرش که با از دست دادن یاسر و غم و اندوه، به‌شدت به او نیاز داشت تا در این وضعیت در کنارش باشد؛ همسری که همه وجود و دلدادگی‌اش بود. از سوی دیگر به خبرهای ناگواری که از منطقه به گوشش می‌رسید، فکر می‌کرد. به‌قول خودش بچه‌های گردان که در این موقعیت حساس به او احتیاج داشتند و احساس وظیفه‌ای که بر دوش او سنگینی می‌کرد. گفت: «همه‌چیز را برای همسرم می‌گویم. از شرایط و اوضاع آنجا و نگرانی‌های خودم او را مطلع می‌کنم. می‌دانم که درک بالایی دارد و بهم حق می‌ده.» به‌قول حیدر باز با گفتن اوضاع منطقه و نیاز شدید نیروها به او این بار هم همسرش با این حال که حال روحی خوبی نداشت، حیدر را برای رفتن به جبهه آماده کرده بود و گفته بود: «این‌جا همه هستند تا بتوانم روی کمکشان حساب کنم. برای رفتن هر چه صلاح می‌دانی انجام بده.» از آن‌جایی که انتظار همین پاسخ را از همسرش داشت، برای عزیمت آماده شده بود. به‌قول خودش آن شب تا دیروقت بیدار مانده بود.

بعد از نماز صبح خداحافظی کرده بود. گفت: «هر چند که باید می‌ماندم و مراقب همسرم و فرزندانم باشم، اما غیرت دینی‌ام می‌گوید که بروم؛ چون می‌دانم و مطمئن هستم که برادر و برادران همسرم می‌توانند از او مراقبت کنند، ولی در جبهه باید کسی باشد تا اوضاع ناگوار منطقه را حفظ کند.» وقتی حیدر باز به جبهه برگشت، هنوز همان منطقه شلمچه بودیم. نمی‌شد باور کرد که این حیدر همان حیدر چند وقت قبل است. دیگر از شوخی و خنده‌هایش هیچ خبری نبود. دیگر حوصله زیادی نداشت؛ فقط سرش توی

کار خودش بود. وقت‌هایی که کارش کم‌تر بود یا که کاری نداشت، گوشه‌ای می‌نشست و به یاد یاسرش قرآن می‌خواند و اشک می‌ریخت تا آرام شود. این در خود فرورفتگی حیدر طوری شده بود که طریقه رساندن مهمات را به وسیله خودکار مشخص می‌کرد. همیشه سه تا خودکارش را همراه داشت تا موقع کار و رساندن مهمات به بچه‌ها از آن‌ها استفاده کند. وقت‌هایی که با خودکار آبی می‌نوشت، یعنی نیمی از مهمات را باید بفرستید و هر وقت با خودکار سبز می‌نوشت، باید یک درصد مهمات می‌فرستادیم و وقتی هم که با خودکار قرمز می‌نوشت یعنی تمام مهمات را باید می‌فرستادیم. با این کارش دیگر تمام هم‌رزم‌هایش می‌دانستند و این کار طوری بود که اگر برگی از این نوشته دست دشمنان می‌افتاد، نمی‌توانستند بفهمند که چه چیزی نوشته شده است. در آن زمان به غیر از خودکارهایش، یک تویوتایی هم بود که روی درش نوشته شده بود: ۱۱۳. این دو مشخصه‌های کامل حیدر بودند. دیگر هر کجا که می‌خواست برود، با همان ماشین می‌رفت و همه می‌دانستند که این حیدر است.

یک شب قبل از عملیات بیت‌المقدس هفت بود، به دلم افتاد که بروم و عمو حیدر را ببینم. یک‌راست به مقر فرماندهی رفتم. دیدم حاجی نیک‌خواه همه را در سنگر فرماندهی جمع کرده برای توجیه کردن. از دم در سنگر احوال‌پرسی کردم. دیدی به داخل سنگر نداشتم تا بتوانم حیدر را ببینم و آن قدر شلوغ بود که ترجیح دادم جلو بروم و گفتم: «حاجی، بی‌زحمت می‌شه به عمو حیدر بگید که اومدم دیدنش؟» حاجی در جوابم گفت: «می‌بینی که امام علی، فعلاً باهاشون کار دارم؛ باشه برای بعد. اصلاً اگر کاری می‌تونوی بری خودم بهش می‌گم بیاد پیشت.» اصرار نکردم. می‌دونستم کارش که تمام بشه، حتماً خودش می‌آد ببینه باهاش چه کار داشتیم. نمی‌دونم چی شده

بود، فقط دوست داشتم حیدر را ببینم. برگشتم به سنگر. یک‌سری از کارهایی را که مربوط به اسلحه‌ها بود را ناتمام گذاشته بودم، آن‌ها را انجام دادم. تمام اسلحه‌ها را چک کردم و وقتی از درست شدنشون مطمئن شدم، بلند شدم و باز به طرف سنگر فرماندهی حرکت کردم. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که دیدم حیدر خودش با توپوتای ۱۱۳اش از دور نمایان شد. در سنگر ایستادم تا برسد. وقتی رسید، کنارم ایستاد و گفت: «چی شده امام‌علی؟ چرا این موقع اومدی منو ببینی؟ اتفاقی افتاده؟» لبخندی زد و به کنار شیشه ماشین رفتم، گفتم: «نه، مگر باید اتفاقی افتاده باشه که بیایم عمو حیدر را ببینیم؟ فقط می‌خواستم چند دقیقه‌ای با هم حرف بزنیم.» دستش را از روی فرمان ماشین برداشت و دور گردنم انداخت. سرم را پایین آورد و آرام گفت: «خب پس سوار شو تا برویم تا من حاجی را در جریان بگذارم و بعد می‌رویم.»

سوار شدم تا سنگر فرماندهی که همان نزدیکی بود، حرفی بین ما ردوبدل نشد. وقتی رسیدیم، حیدر پیاده شد و رفت پیش حاجی. چند دقیقه‌ای گذشت که آمد. گفت: «به همین بهانه هم سری به بچه‌ها بزنیم.» راه افتادیم. بین راه، حیدر شروع کرد صحبت کردن. سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم: «ای بابا، قرار بود من حرف بزنم! تو شروع کردی؟» لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «همیشه تو حرف زدی من گوش کردم، این بار من حرف می‌زنم و تو گوش کن. چی می‌شه مگه؟» با گفتن این حرف حیدر، دیگه چیزی نگفتم و حیدر حرف‌هایی را که زده بود، دوباره تکرار کرد و گفت: «نمی‌دونم امام‌علی، بعداز یاسرم انگار نمی‌تونم زندگی کنم. بعضی از شب‌ها وقتی یادم می‌آد که چه جور باهاش بازی می‌کردم و اون از ته دل به همراه سارا می‌خندید، به‌جای اینکه لبخند به لبم بشینه، باید اشک بریزم. هر چند محمدباقر هم برام انگار یاسر است، اما این

روزها به جور دیگه هستم. دوست دارم اگر لیاقت داشته باشم، شهید بشم؛ هر چند می‌دونم همسرم بهم احتیاج داره، مخصوصاً که باردار هم هست.» با این حرف‌های حیدر هر چند توی فکر بودم و حوصله نداشتم، اما به شوخی گفتم: «ای بابا، اومدیم پیش تو که دلمون وا بشه، اما تو بدترش کردی.» سرش را به طرفم چرخاند و گفت: «امشب می‌خواستم پیام و با تو حرف بزنم؛ اما انگار تو عجله داشتی و زودتر اومدی تا با هم حرف بزنیم. اما خوب شد که من زودتر حرف‌هام رو گفتم. با خنده گفت: «حالا اگه دیگه این‌جا کاری نداری، برگردیم.» با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گفتم: «خب عمو حیدر، تو که حرف‌هات رو زد، از خط هم بازدید کردی، این قدر هم که تو حرف زد، به علی قسم من حرف‌هام به کلی یادم رفت. بله آقا حیدر، می‌تونیم برگردیم.» با خنده گفت: «خب همون کاری را که می‌خواستیم انجام دادیم. ناراحتی که نداره.» از حرف‌های حیدر لیخندی زدم و گفتم: «ناراحت که نشدم؛ اما خواستم باهات حرف بزنم که اونم تو به جای من حرف زد.» دور زد و به قرارگاه برگشتیم.

عملیات بیت‌المقدس هفت ۱۳۶۷/۳/۲۳ بود. هر کس مشغول کار خودش بود، می‌دانستم که حیدر چند وقتی هست که از خانواده‌اش خبری ندارد؛ به‌خاطر همین پیش حیدر رفتم و گفتم: «تو نمی‌خواهی زنگ بزنی و با خانواده‌ات حرف بزنی و ببینی که بچه‌ها خوب هستن یا نه؟» لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «نه، زنگ نمی‌زنم. امشب عملیات هست، بذار بعداز عملیات. یه جورایی دلم آرومه، می‌دونم که همه خوب هستن، مخصوصاً طاهره و سارا و محمدباقرم.» لحظه‌ای باز به فکر فرورفت و دوباره گفت: «بیا تو زنگ بزنی و از خانواده پیرس؛ چون اگر خودم زنگ بزنم ممکن است که ازم بخواهند که به شهرستان بروم.» رو به حیدر با تعجب گفتم: «خب عمو، فکر نکردی که اگر من زنگ بزنم و حال خانواده‌ات را بپرسم، مشکوک

می‌شوند؟» اسلحه‌ای را که در دست داشت، با دست دیگرش جابه‌جا کرد و با لبخند گفت: «خب امشب که نمی‌شود، باشه بعدازاینکه برگشتیم؛ هر چند دلم برای سارا و محمدباقرم تنگ شده و خانومم هم وضع مناسبی نداره، اما دلم نمی‌خواهد حالا زنگ بزnm. ان شاءالله بعداز این عملیات.»

لباس رزم پوشیده بود، با آن هیبت مردانه‌اش. هیچ‌وقت تا آن روز حیدر را در این هیبت ندیده بودم: فانوسقه به کمر، قمقمه، خشاب، جیب نارنجک و کلاه. واقعاً یک نیروی رزمی آماده آماده. تحمل نکردم و به طرفش رفتم. با لبخند دستم را روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: «عمو حیدر، این چه وضعیه؟ شما چرا آماده شدید؟ قرار نیست که به خط بیای؛ فقط قراره با نیروها تا یه جایی بروی.» برگشت و با همان لبخند همیشگی گفت: «این طور نیست. امشب دوست دارم خودم هم همراه بچه‌ها بروم. از این حرف‌ها بگذریم، بلند شو تا یه جایی از خط برویم.»

بلند شدم، سوار یک موتور تریل شدیم و به منطقه عملیاتی رفتیم برای بازدید خط، که منطقه‌ای از شلمچه می‌شد. حدود نیم‌ساعت تمام خط را بازدید کردیم و به طرف سنگرهای قرارگاه برگشتیم. بین راه کانال آبی بود. حیدر ایستاد و گفت: «امام‌علی همین‌جا باش تا من بروم و غسل کنم.» این کارهای حیدر برایم اصلاً آشنا نبود و اصلاً هم انگار نمی‌توانستم دلیل این کارهایش را بپرسم. اصلاً انگار از یادم می‌رفت و فقط نگاه می‌کردم. وقتی برگشت ساعت ۹:۳۰ شب بود. سوار شدیم. بین راه هیچ‌چیزی نمی‌گفت. رسیدیم به قرارگاه. داخل دو سنگر قرارگاه، که روبه‌روی هم بود، دعای توسل بود. سنگر اولی دعا شروع شده بود. حیدر پیاده شد و گفت: «من می‌روم داخل این سنگر که دعا شروع شده. صدای بچه‌ها بلند بود از خواندن دعا. وقتی حیدر داخل سنگر شد، برگشت و پرده را کنار زد و گفت:

«نمی‌آی؟» گفتیم: «من می‌روم اون سنگر.» از سنگر فاصله داشتیم. هنوز نرفته بودم که صدای بچه‌ها بلند و دعای توسل طنین‌انداز شد. فراز امام حسین(ع) بود:

يا ابا عَبْدِاللهِ يا حُسَيْنَ بْنَ عَلِيٍّ أَيُّهَا الشَّهِيدُ يَا بْنَ رَسُولِ اللهِ

يا حُجَّةَ اللهِ على خَلْقِهِ يا سَيِّدَنَا وَ مَوْلِينَا إِنَّا تَوَجَّهْنَا وَ اسْتَشْفَعْنَا وَ تَوَسَّلْنَا بِكَ إِلَى اللهِ وَ قَدَّمْنَاكَ بَيْنَ يَدَيْ حَاجَاتِنَا يا وَجِيهًا عِنْدَ اللهِ إِشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللهِ

ای ابا عبدالله! ای حسین بن علی! ای شهید! ای فرزند فرستاده خدا بر بندگان! ای آقا و مولای ما! به تو روی آوردیم و تو را واسطه قرار دادیم و به سوی خدا به تو توسل جستیم و تو را پیش روی حاجاتمان نهادیم. ای آبرومند نزد خدا، برای ما نزد خدا شفاعت کن. فراز امام حسین(ع) هنوز تمام نشده بود که صدای گلوله توپ داخل سنگر پیچید. همه بلند شدیم و سریع بیرون اومدیم تا ببینیم گلوله توپ به کجا خورده. وقتی رسیدیم دم در سنگر، دیدیم که به سنگر حیدر و نیروهایش خورده. تمام افرادی که داخل آن سنگر بودند، شهید شدند.

برایم غیرقابل درک بود؛ حیدر که تا چند لحظه قبل با هم بودیم، الآن دیگر در بین ما نیست. غوغایی به پا بود: صدای شلیک گلوله، یا حسین گفتن بچه‌ها، زمین خوردن‌ها و بلند شدن‌ها. هر کس به سمت و سویی می‌دوید. اون لحظه اصلاً برای هیچ کدام از ما باور کردنی نبود که عمو حیدر به یاران حسین(ع) پیوسته. همان طور که خودش دوست داشت و آرزو می‌کرد با دعای توسل و در فراز حسین(ع). لحظه‌های سختی بود و خاکی که بر اثر انفجار بلند شده بود، آرام آرام روی پیکر پاکشان را می‌پوشاند. نمی‌دانم بعد از گذشت چند ساعت بود که منطقه کمی آرام شد و ما تونستیم شهدا را شناسایی کنیم و به اهواز بفرستیم تا از اون جا هر شهید را به منطقه و شهر خودش بفرستند.

فصل پانزدهم:

به شب می سپارم تو را

راوی: همسر شهید

با آن حالی که داشتم، نمی دانستم چه طور باید حیدر را خبر کنم تا در کنارم باشد. صبح زود بیدار شدم. با آن وضع جسمانی که داشتم، کمی خسته بودم و خواب‌های آشفته شب هم در ذهنم غوغا می کرد. ماه‌های آخر بارداری بود؛ باین حال لباس پوشیدم و به نانوایی رفتم. بچه‌ها خواب بودند. آرام در را بستم تا مبادا سارا و محمدباقر از خواب بیدار شوند. آرام کوچه را طی کردم و به نانوایی رسیدم. در نانوایی با آن‌هایی که می شناختم، احوال‌پرسی کردم؛ اما نه، انگار آن روز به غیر از حال من، مردم هم یه بی‌قراری‌هایی داشتند. وقتی من را دیدند آن چنان بهم نگاه می کردند که انگار من را نمی شناسند و بعد آرام در گوش هم حرف می زدند. نان را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که برادرانم را از دور دیدم و به سرعت به قدم‌هایم افزودم و خودم را به آن‌ها رساندم. گفتم: «سلام، خوبید؟ صبح بخیر.» برادرانم هم احوال‌پرسی کردند. نان‌ها را در دستم جابه‌جا کردم و

لای چادرم را، که به دندان گرفته بودم، درست کردم و گفتم: «چه خبره این وقت صبح؟ شماها این جا چی کار می‌کنید؟ چیزی شده؟ چرا این قدر ناراحتید؟» برادرانم هی این پا و آن پا می‌کردند، گفتند: «نه طاهره‌جان، مگه قراره اتفاقی افتاده باشه؟ بعد مگه ما به غیر از برای شهید آوردن برای چیز دیگری صبح به این زودی اینجا می‌آمدیم؟ امروز هم قرار است شهید بیاورند.» ناراحت شدم. هرچه اصرار کردم که تا آوردن شهدا به خانه بیایند، قبول نکردند. بعداز خداحافظی از برادرانم، به خانه رفتم و بچه‌ها را بیدار کردم. بعداز صبحانه خوردن، همگی آماده شدیم تا به منزل برادرم، که در منطقه طالقانی بود، برویم. دوست داشتم در مراسم این شهیدان باشم. هر چند وضعیت خوبی نداشتم، اما با هر سختی که بود آماده رفتن شدیم. آن روزها تمام بی‌قراری‌هایم را با بدرقه کردن شهدا آرام می‌کردم. در تمام مراسم مربوط به شهدا شرکت می‌کردم. وقتی به خانه برادرم رسیدم، شلوغی کوچه کمی نگرانم کرد. محمداقبر را از بغلم روی زمین گذاشتم. دست سارا را هم گرفتم. دلم گواهی چیزی را می‌داد. از سر کوچه تا دم در خانه راهی نبود؛ اما برای من که تا آن لحظه هزاران فکر کرده بودم راهی تمام نشدنی بود. وقتی که به دم در رسیدم، آرام چشم‌هایم را چرخاندم. همه‌جا را با نگاه جست‌وجو کردم؛ تا اینکه همان لحظه عکس حیدر را دیدم. انگار تا قبل از رسیدن من همه‌چیز آماده بود. اصلاً نمی‌خواستم حتی فکر این را بکنم که حیدر شهید شده. نمی‌توانستم باور کنم. هزار تا فکر توی سرم بود. لحظه‌ای به فکر حرف برادرهایم افتادم، درست بود. همیشه آن موقع صبح شهید می‌آوردند و این اصرارشان برای آمدن من به منزلشان هم به‌خاطر همین بود که خودشان نتوانسته بودند خبر شهادت حیدر را مستقیم بهم بگویند. همان‌جا روی زمین افتادم. صداها برایم نامفهوم بود. قادر به حرکت کردن نبودم. آن

لحظه آن چنان حالم بد بود که به خاطر وضع جسمانیم و باردار بودنم، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و بیهوش شدم. من را به بیمارستان رسانده بودند. به خاطر حال بدم دکترها تشخیص داده بودند که باید به خاطر وضعیت بارداری در بیمارستان بمانم.

فردا صبح به همراه برادرها و خواهرهایم از بیمارستان مرخص شدم و در مراسم خاک‌سپاری تکیه‌گاه زندگی‌ام شرکت کردم. لحظه‌های فراموش نشدنی‌ای بود. لحظه‌هایی که سارا با پاهای کوچکش به دنبال جنازه پدرش می‌دوید. دختر پنج‌ساله حیدر، که هنوز معنی مرگ و شهادت را نمی‌دانست، فقط نگاه‌های کودکانه‌اش سراغ بابا را از من می‌گرفت. محمدباقر کوچکم با گریه‌های غم‌انگیز خود غمی بر غم‌هایم می‌افزود. حیدر را در گلزار شهدای داراب به خاک سپردیم. برای خانواده و از همه بیشتر، برای من، غم از دست دادن حیدر از یک سو و غم بچه‌های معصومم از سوی دیگر غیرقابل باور بود که چهار ماه بعد از یاسر، حالا باید حیدر را بدرقه می‌کردم. برای گفتن آن لحظات سوگ، زبانم قاصر است و به دیده تصور باید نگریست. تشییع پیکر شهید حیدر نظری مثل تمامی شهدا خیلی شلوغ بود. دوستان از همه‌جا آمده بودند. عده‌ای از اهواز، عده‌ای از فسا و شیراز و جهرم و عده‌ای نیز از بقیه نقاط استان آمده بودند. کسانی هم بودند که هیچ‌کدام از ما آن‌ها را نمی‌شناختیم. بعد از خاک‌سپاری شهید و برگشتن به خانه، باز حالم بد شد. خودم هم در آن لحظات نمی‌دانستم باید چه کار کنم. خیلی سردرگم بودم و غم از دست دادن حیدر برایم سخت بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم، محمدجواد فرزند سومم به دنیا آمد. با آمدن محمدجواد و پیوستن روح پدرش به خدا، محمدجواد نتوانست طعم داشتن پدر را بچشد. بعد از چند روز که حالم بهتر شد و از بیمارستان مرخص شدم، در سوگ از دست دادن مرد

زندگی‌ام، حیدر، باز به ماتم نشستیم.

شب هفت شهید بود که مصادف شد با شب جمعه. تمام هم‌رزم‌ها و دوستانش و اقوام برای شادی روح شهید در منزل ما دعای کمیل برگزار کردند و محمدجواد تازه متولد شده را روی دستانشان گرفته بودند و عزاداری می‌کردند. این لحظات برای من و خانواده‌ام بسیار سخت و دردناک بود. در این چند وقت، فقط سنگینی بغض بود که لحظه‌ای من را رها نمی‌کرد و فقط سکوت بود که حرفی برای گفتن داشت؛ اما به‌خاطر فرزندانم و صبوری که خدا در نبود حیدر به من عطا کرده بود، توانستم صبورانه شهادت حیدر را تحمل کنم. بعداز مراسم عزاداری هم‌زمانی که در جوار خانواده نشستیم بودند، گفتند: «به خدا، که فکر نکنم شماها به‌خوبی شهید حیدر را شناخته بودید. حیدر در جبهه فرمانده ما بود؛ اما آن‌قدر افتاده و خاکی با هم‌رزم‌هایش برخورد می‌کرد که کمتر کسی می‌فهمید که شهید حیدر نظری فرمانده است. به‌قول خود شهید، من همین لباس‌های خاکی را با هیچ سمت و اسمی عوض نمی‌کنم.» آن شب برای من و خانواده بسیار سوزناک و دردآور بود؛ وقتی که هم‌رزم‌هایش از حیدر حرف می‌زدند که زبان از گفتن آن قاصر است. با گفته‌های هم‌رزم‌هایش بود که عده‌ای از خانواده فهمیدند که شهید در جبهه فرمانده تسلیحات لشکر ۳۳ المهدی (عج) بوده است. بعداز مراسم شهید، هر کس به خانه و زندگی خود برگشت و من ماندم و دنیایی از غم و اندوه و خاطرات حیدر؛ اما باز صبورانه، به همراه یادگارهای حیدر توانستم غم سنگین نبود حیدر را تحمل کنم و حالا هر کدام از بچه‌ها بزرگ شده‌اند و همان‌طور که حیدر می‌خواست رهرو راه پرافتخار پدر و شهدای اسلام هستند.

دل نوشته‌ای از زبان فرزندان سردار شهید حیدر نظری

سلام پدر!

این روزها آن قدر دلمان هوایت را کرده که نمی‌دانیم برایت چه بنویسیم. انگار کودکی‌مان کمتر بهانه‌ات را می‌گرفتیم یا شاید اگر بهانه‌ای هم بود، با دیدن عکس‌هایت آرام می‌گرفت؛ اما این روزها بیشتر از کودکی‌مان دلمان بهانه‌ات را می‌گیرد و نمی‌دانیم خودمان را چطور آرام کنیم. جنگ شروع شده بود، همیشه تو را در لباس مقدس پاسداری و رفتن به جبهه می‌دیدیم. یادم هست که وقتی نبودی، ما بهانه خواستن تو را داشتیم و مادر چطور با عکس‌هایت آراممان می‌کرد و مانند کوهی عظیم و استوار سرپرست و همراه ما بود و جای خالی‌ات را هر چند نمی‌توانست، اما پر می‌کرد تا ما هم به نبودنت در خانه عادت کنیم.

رنج نبودنت برای کودکانی مثل ما تحمل بزرگی می‌خواست که ما از عهده آن برنمی‌آمدیم و بعضی وقت‌ها بهانه‌گیرتر می‌شدیم و از دست مادر کاری برنمی‌آمد، جز اینکه با هر سختی که شده ما را آرام کند. می‌دانم که می‌دانستی. مادر با خواندن لالایی در گوش ما، حدیث صبر و درس شهامت را یاد می‌داد و بارها و بارها در گوشمان زمزمه می‌کرد و ما از لالایی غمبار مادر، درس باید می‌گرفتیم. زمانی که می‌خواستی به جبهه بروی مادر با چهره‌ای اشک‌بار و قرآن در دست تو را همراهی می‌کرد و وقتی تو از زیر قرآن رد

می‌شدی، مادر در دل تو را به قرآن می‌سپرد. او می‌خواست با این کار خود به ما بفهماند که فرزندانم، پدر شما به‌خاطر زنده ماندن دین و پایداری قرآن به جبهه می‌رود و تو آرام ما را در آغوش گرم خود می‌فشردی و مادر کاسه را، که پر از آب و برگ گل‌ها کرده بود، پشت سرت می‌ریخت. رفتن‌هایت آن‌قدر طولانی بود که گاهی تو را از عکس‌هایت می‌خواستیم و آمدن‌هایت آن‌قدر کوتاه بود که شادیمان چند روز بیشتر طول نمی‌کشید و آغوش پرمهر و محبتت را چند روز بیشتر نداشتیم. بهای هر دقیقه از زمان زندگی ما بدون تو برابر بود با یک عمر زندگی.

زمانی که به راه افتادم و به حرف آمدم و برای اولین بار کلمه بابا را گفتم، به‌قول مادر چه‌قدر خوشحال شده بودی؛ اما حال با خود می‌گویم کاش من این کلمه را یاد نگرفته بودم؛ اگر می‌دانستم روزی حسرت داشتنش را با خود خواهم کشید. وقتی به مدرسه پا گذاشتم و معلم به من درس بابا آب داد، بابا نان داد را آموخت، این جمله را با خود بارها تکرار کردم. روزهایم گذشت و من تکالیفم را خوب یاد گرفتم و مشق‌هایم را خوب نوشتم. در دیکته‌هایم بیست شدم تا تو حداقل به خوابم بیایی و دست نوازشی که حسرتش را داشتم بر سرم بکشی. وقتی که یاسر را از دست دادیم در جبهه بودی و جمله‌ای که تکرار می‌کردی این بود که اگر آن‌جا یک یاسر از دست داده‌ایم، با آمدنم هزاران یاسر از دست می‌دهیم و چه سخت بود در این فراق جدایی تنهایی مادر. وقتی که به ندای خدای خود لبیک گفتم، مادرم هنوز عزادار یاسرش بود؛ اما زینب‌وار پرچم پرافتخارت را به دست گرفت. ما بچه‌ها هنوز در حسرت گرمی دستان پدر مانده‌ایم و من گاهی در آرزوی دست‌هایت، گاهی در آرزوی بودنت، گاهی در آرزوی نوازشت، گاهی هم آرزوی حرف‌های پدری من. به تو پدر خوبم و مادرم، افتخار می‌کنم؛ اما سکوت شب‌های تلخ بی‌پدری تحملش سخت است.

وصیت‌نامه

سردار رشید اسلام فرمانده تسلیحات لشکر ۳۳ المهدی، سردار شهید حیدر نظری

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ هُمْ الْجَنَّةَ ۖ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ ۖ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ/بقره/۱۵۴

به نام خدای شهیدان و شاهدان همیشه تاریخ و به نام خدای قهار و در هم کوبنده ستمگران. به نام خدای آن شهیدانی که با سفیر اسلحه‌شان و داغی گلوله‌شان و فریادهای الله اکبرشان و مناجات شبانه‌شان و دعا‌های عارفانه‌شان و چهره‌های نورانی‌شان و به نام یکتا معبودی که تنها ستایش خاص اوست و با سلام و تحیت به محضر منجی عالم بشریت حضرت بقیه‌اله اعظم ارواحنا له الفدا و نایب برحقش و با سلام به شهیدان راه حق و حقیقت از آدم تا خاتم و از خاتم تاکنون و با سلام به امت شهیدپرور و همیشه در صحنه. امتی که آگاهانه خروشید و صادقانه و خالصانه امانت‌های خود را به صاحب اصلی خود تقدیم کردند و دگربار درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب‌مان آن مرد تاریخ که همانند سیل خروشان بود که در مقابل ظلم و طاغوت خروشید و دریای خموشی را به تلاطم درآوردند. نور هدایتی بود که کشتی روبه‌زوال رفته را از حال فنا و نیستی خارج ساخت و با هدایت و

بهره‌گیری از فرامین تاریخی‌اش ما را به ساحل رستگاری کشاند. فانوسی بود که ظلمت‌کده تن را روشن ساخت و هیجان و تحرک را بر ضعف و زبونی غالب ساخت. آن امامی که حقیقتاً ما را از منجلاب شهوت و از پرتگاهی بزرگ نجات داد.

قدر و منزلت این امام بزرگوارمان را بدانید. این را بگوییم ما هنوز این پیر جماران را درست نشناخته‌ام. آیندگان ما و نسل‌های بعد ما، مقام والای این ابرمرد را خواهند شناخت. ما غرق در نعمتیم؛ ولی خود اصلاً متوجه چنین نعمت عظیمی نیستیم و تنها سفارش من این است که رهبری را که با امام زمان ارتباط دارد و از وی الهام می‌گیرد، خوب بشناسید و قولاً این خود یک وظیفه شرعی است که هر کس در حد توانایی خود امام را معرفی کند و بعد از شناخت و معرفت او و پیروی او، ولایت خون‌خواهی پذیرفت. آن ولایتی که حاکمیت الله را در جامعه حکمران می‌داند. آن ولایتی که راه سعادت و خوشبختی و چگونه بودن و چگونه زیستن و چگونه مردن را به تو می‌آموزد. آن ولایتی که سیرالله را به تو نمایان می‌سازد. آن ولایتی که فقط استقرار حرکت انبیا است و تداوم‌بخش راه پر خون حسین است. از جان‌ودل پذیرا باشد که مفتاحه و باب الایشا و رضی الرحمن الطاعه الله مایه بعد معرفته، کلید گنجینه ایمان و باب هر چیز و خشنودی خدای رحمان اطاعت از امام است. بعد از شناخت و معرفت او، پس امام را خوب بشناسید و بعد از معرفتش در وی خلاصه شوید؛ زیرا که او در اسلام خلاصه شده است و پیروی و اطاعت از آن را بر خود واجب بدانید. /اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم/

و نیز در حفظ دستاوردهای این انقلاب خونبارمان کوشا باشید و در کارها سهل‌انگاری به خرج ندهید؛ زیرا که شهدا خون دادند و نهال نوشکفته اسلام

را با خون خود آبیاری کردند و شما باید که حفظ آن هرگونه خار و خاشاک منافقین و گروهک‌های الحادی و افت‌های آن و علف‌های هرزه آن را از صحنه گیتی خارج و آن را ریشه‌کن سازید و خون ۸۰هزار شهید بر دوش شما سنگینی خواهد کرد، اگر با بی‌تفاوتی به مسائل روز بنگرید و خود را از جامعه و مردم کنار بزنید و در نهایت خون شهدا را به هدر دهید و نیز در صدد صدور این انقلاب جهانی به اقصی نقاط جهان برآید تا زمینه ظهور آقا مهدی (عج) فراهم گردد و نیز سخنی دارم با شما برادرانم: زبانم لال است، نمی‌توانم بر حال خود بگیریم یا برای شما مرثیه بخوانم. نمی‌دانم سرنوشت‌مان به کجا ختم می‌شود و نمی‌دانم چه قدر محتاجیم؛ اما این را می‌دانم که دنیا مانند کلاس درسی است که دیر یا زود می‌بایست امتحان پس داد، پس چه بهتر که خود را همیشه مهیا و آماده کنیم که از پس این امتحان بزرگ الهی سرافراز درآییم و توشه خود را از کردار شایسته و اعمال پسندیده پر سازید.

برادران! عمده کارهای خود را در تدارک سفر آخرت صرف کنید؛ چنانچه علی (ع) می‌فرماید بار ببندید و مهیا شوید؛ به درستی که گردنه‌های سخت و منزلگاه‌های دشوار در پیش است که ناچار باید از آن گذشت. آه از کمی توشه و دوری راه و بزرگی فرودگاه! برادران! مولای ما چنین می‌گوید: «پس وای به حال ما، مبادا کاروان در حرکت باشد، من و تو هنوز خفته باشیم و تدارکات سفر را نکرده باشیم. برادران خود را از قافله عقب زنید که به بیراهه خواهید رفت. برادران! پس در هر جا مشغول هستید، صرفاً برای خدا باشید. غیر خدا را در خود راه ندهید تا به شرک حق مبتلا نگردید و در محضر خدا معصیت نکنید و در هر کاری خدا را بر اعمال خود حاضر و ناظر بدانید و بیشتر اوقات خود را صرف عبادات زیارات صیانت و ریاضت و

تدارکات آخرت کنید. برادران! در دعاها و مجالس مذهبی شرکت کنید؛ زیرا خداوند می‌فرماید: «قُلْ مَا يُعْبَأُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ...»

این دعا‌های شماسست که عنایت و برکات خداوند و پیروزی‌های چشم‌گیر نصیب این امت ایثارگر می‌کند و نیز سعی کنید در قرآن خواندن از دیگران پیشی بگیرید که هر چه بیشتر بخوانید دل‌هایتان بیشتر مجذوب می‌گردد. باری برادران! مسجد را خالی نگذارید که شکست معنوی ما همین ترک مساجد است. در گروه‌های مقاومت ثبت‌نام کنید تا بدین‌وسیله توانسته باشید سنگر مساجد را پر کرده و حفظ کرده باشید. مساجد سنگر است؛ سنگرها را حفظ کنید و نیز تا آنجا که توانش دارید، هر از چند گاهی سری به دانشگاه الهی بزنید تا از این فیض الهی محروم نگردید؛ زیرا که می‌دانیم در راهی گام برمی‌داریم و در راه عقیده‌هایی جهاد می‌کنید که حیات در آن است و نیز در راه مکتبی جهاد کنید که به وحدانیت آن آگاه و واقفیم که یا پیروز شویم یا اینکه حلاوت و شیرینی و طعم شهادت بچشیم و در جوار حق تعالی روزی دهیم.

حال سخنی دارم با شما مادران و خواهرانم، صبور و مقاوم باشید و صبر را پیشه قرار دهید؛ گویی حادثه‌ای رخ نداده است و لحظه‌ای از نام و یاد خدا غافل مباشید. عزیزانم! مبادا در غم و فراقم تضرع نمایید و زیاد گریه کنید که موجبات شادی دشمن فراهم گردد و اگر می‌خواهید روی من را نیازارید، بر من گریه نکند، فقط برای آقا اباعبدالله گریه کنید که چه مصیبت‌های سهمگین را متحمل شد.

لَقَدْ عَظُمَتِ الرَّزِيَّةُ، وَجَلَّتْ وَعَظُمَتِ الْمُصِيبَةُ

و نیز در آخر صبر پیشه کنید ان الله مع الصابرين

که خداوند با صابرين است و مبادا با فراق من خللی در ایمانتان وارد شود، هر وقت احساس کردید، حضرت زینب(س) را به‌خاطر بیاورید که چه

مصیبت‌های بزرگی در روز عاشورا برایشان وارد شده و در برابر امر الهی سر تسلیم فرود آورد و شما نیز باید از این امر الهی راضی و خشنود باشید.

الهی رضاً بِرِضَاكَ، صَبْرًا عَلٰی قَضَائِكَ صَبْرَ اَعْلٰی بِلَانِكَ وَلِبَعْضِ اَلَا اَمْرِكَ

و از خدا بخواهید که این هدیه ناقابل را از شما قبول کند و در صورت قبول و پذیرفتن آن بفهم که این روح به‌سوی معبود خود مراجعت خواهد کرد.

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ

و نیز از خدا بخواهید، من را از شهدا محسوب گرداند که در این صورت طرف معامله کریمی است که ابتدا با اولین قطره خونش گناهان او را می‌آمرزد و سپس از گرامیان خود قرار می‌دهد و سپس می‌گوید داخل بهشت شوید؛ پس ناراحتی جایی ندارد و گریه و زاری مفهومی ندارد؛ زیرا همگی باید این راه را بپوییم و این دار فانی را وداع و به دیار باقی رجعت کنیم.

حال خواهرم، وظیفه تو چیست؟ دمی گوش فراده که مصائب خود را برایت بگویم. خواهرانم! این شما هستید که باید زینب‌وار با نامالایمت‌های زندگی دست‌وپنجه نرم کنید و رسالت و پاسداری خون شهیدان را در حفظ حجاب خود محفوظ دارید و این شما هستید که باید پیام‌دار جدیت خونین نینوای ایران باشید، چونان زینب مظلومیت این امت را در روزگار طنین‌اندازید و نسل آینده را هوشیار سازید.

پدرم! تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که مرا از صمیم قلبتان حلال کنید. اگرچه نتوانستم وظیفه فرزندی را در حق شما ادا نمایم، اگرچه نتوانستم فرزند شایسته‌ای باشم، اگرچه مطیع دستورات شما نبوده‌ام، اگرچه بی‌حرمتی‌های زیادی کرده‌ام، فقط امیدوارم مرا حلال کنید و در پایان نیز این جسم مادی و خاکی‌ام را هر کجا می‌خواهید بخوابانید؛ زیرا اگر خداوند مقام مرا رفیع گردانید روح من در جوار حق تعالی آرامیده و در وادی‌السلام با

ارواح امیرالمؤمنین محشور می‌شود، ولی اگر روحم می‌خواهید معذب نگردد تنها چیزی که می‌خواهم مرا در کنار شهدا دفن کنید و اگر توفیق زیارت آقا اباعبدالله یافتید مقداری تربت آقا بیاورید و بر قبرم بپاشید تا عذاب از روح و قبرم گرفته شود و خداوند مرا بیمارزد.

تصاویر



نشسته از سمت راست: شهید حیدر نظری، آماده شدن رفتن به خط، سال ۱۳۶۴



از سمت چپ: شهید حیدر نظری، یداله حسین پور، مرادحاصل پورمحمد، منطقه کردستان، بوکان.



خاک عراق، کنار هلی کوپتر سرنگون شده، منطقه خواجه عمران.
از سمت راست: شهید حیدر نظری و مرادحاصل پورمحمد



پادگان حضرت امام خمینی اهواز، سال ۱۳۶۴،
از سمت راست: سردار ستوطی و شهید حیدر نظری.



کردستان، پادگان حاج عمران، بعد از عملیات والفجر ۲
از سمت راست: شهید یداله حسین پور، شهید فدایی، مراد حاصل پور محمد، شهید حیدر نظری.



شهید حیدر نظری همراه با هم‌زمانش







سازمان انتقال خون ایران



جمهوری اسلامی ایران

بدینوسیله گواهی می شود که:

گروه خون،

A مثبت

حیدر نظری

خانم
آقای

خون خود را بطور رایگان اهداء کرده اند تا در یک
لحاظ حیاتی از آن برای بیمار نیازمندی استفاده شود.

آدرس ابراهیم کنده

تاریخ اهداء: ۶۱/۷/۴

سازمان ملی انتقال خون ایران - تهران - خیابان ولیعصر - کورس فادان

تلفن: ۳۹۰۱۰-۵۲۱۱۱۱

۳۴۳۸۶۵



بسمه تعالی



شماره ۸۸۱۲۶

تاریخ ۵۴/۸/۲۸

قال رسول الله (ص)

خيركم من تعلم القرآن وعلمه

برادر ... حیدر نظری

شما در آزمون روخوانی قرآن موفق شده اید / نشده اید

با توجه به رسالت پاسدار و اهمیت آموزش قرآن

لازم است که در کلاس مرحله اول (روخوانی) / مرحله دوم (روانخوانی و تجوید)

قرآن کریم شرکت نمائید.

عبد مضاferان
مسئول واحد آموزش عقیدتی سیاسی

۵۵۱-۵۰-س-۶۲/۶/۲۷-۲۰۰۱/۰۰۰۰

جمهوری اسلامی ایران

شماره کد ۵۰۳۶۵

تاریخ اعزام ۲۳، ۱، ۷۱

کارت شناسائی

نام و نام خانوادگی: **حیدر نظری** نام پدر: **عجبعلی**

تاریخ تولد: **۱۳۳۹** شماره شناسنامه: **۶۰۵** اعزامی از: **خراب**

عضو سپاه بسیج آدرس محل سکونت: **خراب نینت - مسیح خاچی**


تلفن: _____

این کارت فقط برای شناسائی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

به این تذکرات حتماً توجه فرمائید

- ۱ - خواهشمند است در حفظ پلاک خود کوشا باشید .
- ۲ - پلاک خود را بهیچوجه با سایر رزمندگان عوض نکنید .
- ۳ - نام و فامیل و شماره پلاک و محل اعزام خود را روی ساک و لباسهای خود بنویسید .
- ۴ - از اطلاع دادن به خانواده های شهدا و مجروحین حین عملیات خودداری نمائید .
- تا از طریق تعاون انجام شود
- ۵ - از بردن وسایل شهدا و مجروحین بعد از عملیات خودداری نمائید

تیپ **۱۱** گردان **۹۵** گروهبان **۳**



بِجُونُوا قِوَامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ

پناه پاسداران انقلاب اسلامی

کد اعتبارات: ۱۳۶۸/۱/۱

نام: بطوری حیدر
فرزند: نجفعلی

کد پاسدار: ۱۳۳۶۱۲/۷

محل خدمت: متولد

کد سازمانی

امور پزشکی شهرداری مرکزی


--	--	--

کد فرعی سازمانی

قد ۱۷۵ وزن ۷۵ گروه خون A+ رنگ چشم سبز

رنگ مو مشکی علامت ویژه

از یابنده تقاضا میشود این کارت را بچسبند و قیستی تهران ۵۴/۵۴۴ بنیدارید
هرگونه سوء استفاده از این کارت مجازات شدید قانونی دارد



آموزش و پرورش شهرستان داراب
دیرستان و هنرستان ۱۷ شهر یور

—————>>>><<<<—————

کارت تحصیلی (هنرجو)

سال تحصیلی ۱۳۵۸ - ۱۳۵۹

نام و نام خانوادگی **محمد نظری** کلاس **نهم هنرستان**

شماره شناسنامه **۵۵۵۵** محل صدور **گروه اولاب تاریخ توابع**

رئیس دیرستان و هنرستان ۱۷ شهر یور

محمد نظری پور

این کارت فقط بمدت یکسال تحصیلی اعتبار دارد

در صورت مفقود شدن کارت دیگر صادر نمیشود

تاریخ اهدای مجدد

سرايط بيمه شدن اهداء كسندگان خون

- ۱ - مدت بيمه يكسال از تاريخ اهداء خون ميباشد.
- ۲ - اعضاء اصلي خانواده كه واجد سرايط بيمه ميباشند عبارتند از:
 - آلوف: پدر و مادر اهداء كسندگان، اهل زن يا شوهر و فرزندان (زير ۹ سال) و والدين.
 - پا: بر همين اهداء كسندگان مجرد، والدين برادران و خواهران (زير ۱۸ سال).

دست‌نوشته‌های سردار شهید حیدر نظری

از این نوزاد
 مادر میرسد سلام
 چوئی که در همه درون تسدیم
 عابر تو بود و خانه به شهر
 من تمام زمانه بدیدم
 فخر کس و فخر کس
 فخر کس و کس
 حالی من شده فدا غیبی
 مکتب ولید امر و کس
 عکس اورا کس و کس به بند
 دیگر از زندگی دل مردم
 فخر کس و کس

بیای کفن یار دل سوز من
 تو یاشی لینس شب دور من
 بیای کفن ، ای کفن ، ای کفن
 دی گریه کن بر بختی دلان من
 تو بانو عروسان هم همدم
 عیوانان شاهم عروسی کنی
 زنا کام من بیاد آورید

<p> مظلوم و حسنی - عطشان و احسنی غریب و لعسنی - از صبا بود سوی کوب و بلبلان کزری کز من زار پیوست با بام خبری گو گو صدای تو لب عروسی کز کا دل از درد صیای و غم پیری من از آن لایم به عهد تو گستاخم به خدا در نظر اهل جهان حواری مانده در دوازده تو ای که ایازم </p>	<p> خاتم مرا که پیر بیدار از سفر ندیدم چو خوشی حکم پیر چه منت هیز و فال تو نشستم از سر راه تو بین امیری که بیای ز سفر سخا بیایم ز لقای تو خاتم مرا که پیر پیر که قمار طلب و دردم پیر که خود می طلبم دردم </p>
--	---

آزادگان

(لاشئون مکن مادر)

مشئون مکن مادر	در برگ خود بنامم (۲۵) تر
گنذر زمن دیگر	عزم سفر دارم
گر گشته گردیدم	در جیب، ای مادر (۲۶) تر
بهرم مکن زاری	بهرم نزن بوسه
یک پرچم سبزی	برفالتان زن مادر (۲۷) تر
بهرم پر لغان کن	شوق خدا دارم
رفت حسین بدین	عزم سفر دارم

سوی تا کشیدم سربان انکسرت کرده
 که بر فغان زنتی از ملک تو انکسرت آوردم
 سبب حال پریت نم حسی جانم
 حکایت مغم افلاک بود ای صفت جان
 منع نگه نام به رسم مهر تو غزلوان
 از دیدار کور و دل زده کوه دست من
 سبب حال پریت نم حسی جانم

عاشق هر سوخته ای
 بیخ حال پریت نم
 حسی جانم حسی جانم
 سبب حال پریت نم
 حسی جانم حسی جانم
 بود مرگ عالم
 حسی جانم حسی جانم

خط لنگر کجا، حسنہ عالی خدیوہ

لاہور لنگر کجا

خط لنگر

کہ وہ کجا

لاہور

۲۲/۱۱/۶۲

مطابق ۲۲/۱۱/۶۲

مہدی علی دہا سید علی

کون ما لہ لنگر کجا

مہدی

مہدی علی دہا سید علی

لاہور لنگر کجا

بہت سی لنگر کجا

لاہور لنگر کجا

لاہور لنگر کجا

لاہور لنگر کجا

لاہور لنگر کجا

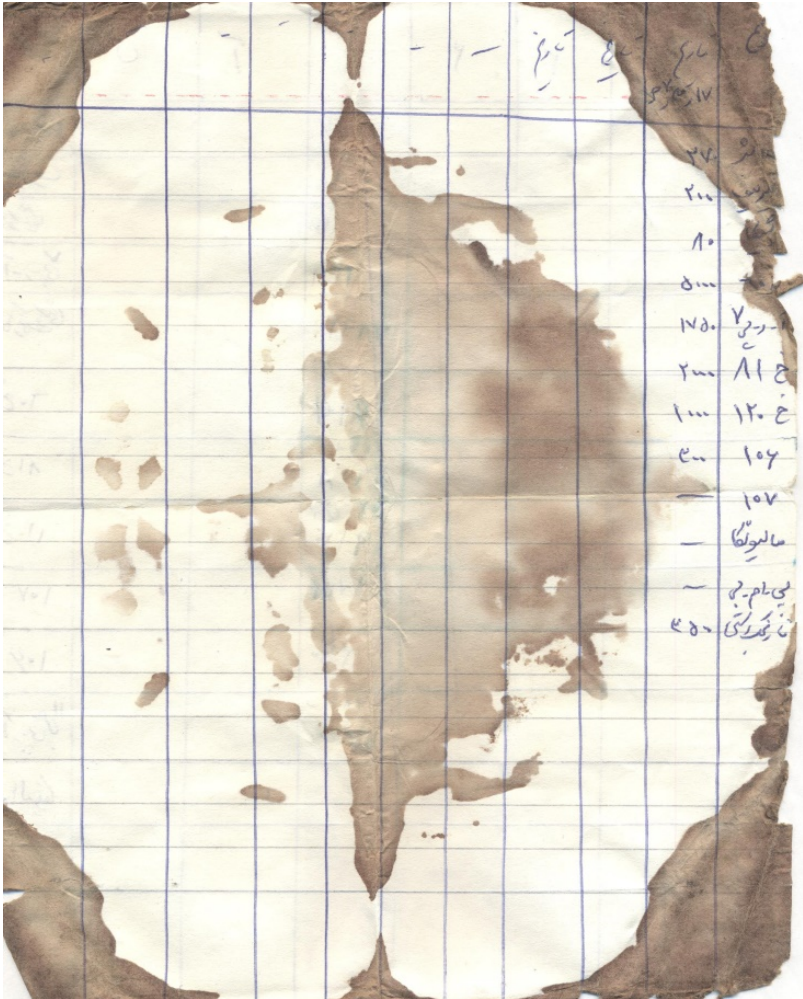
کجده نرگم سندن به
 در گل باغ علمت خجدم
 صبح روزم و سر بدارم
 این بوته به جانم خجدم
 فیه

چون قاسم دلسلا بهرم شناسازی (۲) اثر
 در هفت جمه قدری لوز آن آری
 با اشک حیثیات بر قبر من مالمی
 چون قاسم دلسلا این آرزو دارم
 شیون کن مادر در برگ خونبارم (۲)
 نیکد ز من دیگر عزم سفر دارم
 شیون کن مادر در برگ خونبارم (۲)
 اکنون شده مادر نوبت به روح الله
 هم چون حسین خودش در کربلا

نیکد ز من دیگر عزم سفر دارم
 شیون کن مادر در برگ خونبارم
 اکنون شده مادر نوبت به روح الله
 هم چون حسین خودش در کربلا

منہ کھنکھنہ کھنکھنہ کھنکھنہ
عاقبت کروں ساندھ
لہے کسی نگر نہ سہم
ہوں بہ کام ہاں خوش
منہ کھنکھنہ منہ کھنکھنہ
منہ کھنکھنہ منہ کھنکھنہ

یادداشت‌های جنگی همراه شهید سردار حیدر نظری لحظه شهادت آغشته به خون



ع	۳	۲	۱	م
	۷۰۷۷			کلاس
	۹۰			کتاب
	۱۴			دستی
	۲۴۲۲			آ-ری
	۷۱۹۲			نارنگی
	۱۹۱۵			۶۰۵
	(۴۴)			۱۱۵
	۳۶۳۸			۱۲۰۵
	۸۲			۱۰۷
	۱۹۱۴			۱۰۶
	۱۷۳۴			
	۴۹۰			
	۲۵			آ-ری
	۵۵۴			مالی